آگاتا کریستی

جنایت از یاد رفته

ترجمهٔ عباس خیرخواه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

SLEEPING MURDER

Miss Marpel's last Case

AGATHA CHRISTIE

آگاتا کریستی

جنایت از یاد رفته

ترجمهٔ عباس خیرخواه

ناشر: نشر روایت ـ تلفن: ۳۰۵۲۵۷

چاپ اول ـ ۳۰۰۰ نسخه ـ ۱۳۷۳

حروفچینی لیزرچاپ ـ چاپ احمدی

فهرست

فصل اول

یک خانه

«گوندا رید» در بلاتکلیفی کنار سکوی اسکله ایستاده بود و اندکی می‌لرزید. انبار گمرک و تمام چشم‌انداز انگلستان به‌نظرش در حرکت بودند. «گوندا» می‌خواست با قطاری که قسمتی از راه را روی کشتی حمل می‌شود سفر کند تا هرچه زودتر به ساحل جنوبی برسد اما آنقدر از تکانهای کشتی خسته شده بود که از این فکر منصرف گردید زیرا چه کسی در انتظارش بود که چنین شتاب کند. سه روز سخت را از نیوزیلند تا بندر پلیموت در کشتی پشت سر گذاشته بود و دیگر جز استراحت در یک هتل مناسب که برخلاف کابین کشتی در نوسان و فراز و نشیب نیست آرزوئی درسر نمی‌پروراند.

اما تنها با تصمیم در این لحظه بود که شالوده همه حوادث زندگیش

بنا نهاده شد. از فکر تازه‌اش راضی به‌نظر می‌رسید. او تصمیم گرفت که با استفاده از یک اتومبیل کرایه‌ای با راننده بدون عجله مسیرش را از انگلستان به‌طرف جنوب طی کند و ضمناً در طول راه هر جا که توانست برای یافتن خانه دلخواه پرس وجو کند. خانه‌ای که او و شوهرش گیل نقشه‌اش را درسر می‌پروراندند. این فکر خوبی بود و در عین حال فرصت دیدن نقاط جالب انگلستان که اینهمه نیوزیلندیها از آن یاد می‌کنند و مثل وطن خود دوستش دارند از دست نمی‌رفت. اما انگلستان در این لحظه بخصوص سیمای جالبی نداشت از باد و باران همه چیز تیره و خاکستری به‌نظر می‌رسید. گوندا همچنانکه برای تشریفات گمرکی به پیش می‌رفت در مورد زیبائی پلیموت نظر موافقی نداشت. اما روز بعد وقتی چشم از خواب گشود همه چیز چون فکر و احساس او عوض شده بود. آفتاب می‌درخشید و زندگی شاد و دوست داشتنی به‌نظر می‌رسید. دیگر از تکانهای خسته کننده شبهای سفر خبری نبود و او خود را زن خوشبختی احساس می‌کرد که در انتظار بازگشت شوهرش به‌سر می‌برد، هرچند که از آمدن گیل در ساعت و موقع معین خبری نبود و او به مقتضای شغل مجبور بود که هرچند وقت در جائی به‌سر ببرد. این بار قبل از عزیمت به انگلستان مشترکاً تصمیم گرفته بودند که گوندا قبل از شوهرش به آنجا سفر کند تا وقتی که گیل به‌او می‌پیوندد ترتیب خانه مورد نظرشان را بدهد. گیل چندی پیش از عمه‌اش مقداری وسایل و اثاث منزل به‌ارث برده بود بنابراین با پولی هم که دراختیار داشتند تهیه یک خانه آراسته غیرممکن به‌نظر نمی‌رسید. گوندا ابتدا در مورد انتخاب منزل مردد بود و خود را به‌تنهائی قادر به‌انجام آن نمی‌دید ولی گیل گفته بود:

ـ من به‌اندازه تو در منزل نیستم که نظرم شرط باشد اگر تو بپسندی و

راضی باشی برای منهم کافی است. فقط دلم می‌خواهد باغچه جمع و جوری داشته باشد نه آنقدر کوچک که آدم قلبش بگیرد و نه خیلی بزرگ. سواحل جنوبی جای مناسبی است. گوندا پرسیده بود:

ـ جای معینی در جنوب مورد نظر توست؟

ـ نه.

گوندا و گیل هردو پدر و مادرهایشان را از دست داده بودند و معمولاً گاهی تعطیلات هفته را درکنار یکی از اقوام خود می‌گذراندند در نتیجه آن دلبستگی که به‌طور مطلق در جوار کسی یا نقطه معینی باشند برای آنها مفهومی نداشت. از طرفی قرار بود که مدت شش ماه در انگلستان بگذرانند بنا بر این انتخاب هتل برای محل سکونت در این مدت طولانی خسته کننده به‌نظر می‌رسید و ناگزیر از تهیه خانه‌ای بودند. گوندا می‌خواست به هر ترتیب تا قبل از آمدن همسرش محل مناسب و دلچسبی پیدا کند. هنوز بیش از سه ماه از ازدواجشان نگذشته بود. بعد از صرف صبحانه در اتاق هتل گوندا عازم خروج گردید و یک روز تمام به گردش و تماشای نقاط دیدنی پلیموث پرداخت و بالاخره با کرایه اتومبیل مناسبی همراه راننده به‌طرف محل مورد نظر به‌راه افتاد تا نگاهی هم به چهره طبیعی انگلستان افکنده باشد. در طی راه هوا مناسب و آفتابی بود او امکانات تهیه منزل را در چند نقطه متفاوت مثل «دون شایر» مورد بررسی قرار داد اما چندان نظرش تامین نشد و او نیز عجله‌ای نشان نداد هنوز فرصت انتخاب وجود داشت در طول راه معمولا صفحه آگهی‌های روزنامه را از زیر نظر می‌گذراند تا با توقف و جستجوی بیهوده وقتش تلف نشود.

غروب سه شنبه یک هفته بعد هنگام پیچیدن اتومبیل از خم یک تپه

نزدیک ساحل شهر کوچک دیل ماث بود که ناگهان چشمش به آگهی فروش یک خانه افتاد: «ویلائی با معماری ویکتوریائی به‌فروش می‌رسد.» وقتی دقیق‌تر شد خانه‌ای در فضای نسبتا دل‌انگیزی توجهش را جلب کرد که سخت آشنا می‌نمود. از این برخورد اتفاقی بی‌اختیار قلبش تپید. بدون تردید این خانه خود او بود و بلافاصله تصویری از باغچه و پنجره‌های بلندش در خاطر وی نقش بست. این همان چیزی بود که او می‌خواست. بیش از ساعتی به غروب نمانده بود که او در مقابل هتل «رویال کلارنس» توقف کرد و فوراً به‌طرف دفتر معاملات که مشخصات و آدرسش را صبح همان روز در روزنامه دیده بود براه افتاد. گوندا خودش را در وسط سالنی مجسم می‌کرد که به سبک قدیم ساخته شده بود. سالنی با دو پنجره مشرف به تراس سنگفرش شده که از نزدیک نمایانگر چمن و گل بوته‌های توت‌فرنگی و از دور از ورای شاخه‌های درختان نمایشگر زیبائی دریا بود. گوندا باهر زاویه آن آشنائی داشت و در خیال جزئیات آنرا از نظر می‌گذراند. صبح فردا وقتی با معرفی بنگاه به آنجا مراجعه کرد زنی بلند قد و مالیخولیائی در حالیکه آثار سرماخوردگی در سیمایش نمایان بود و بینی‌اش را می‌کشید در برویش گشود.

ـ خانم هنگرو؟

ـ بله.

ـ من با راهنمائی دفتر «کالبریث و پندرلی» به اینجا آمده‌ام. امیداورم که صبح به این زودی مزاحم نشده باشم...

خانم هنگرو در حالیکه بینی‌اش را بالا می‌کشید با افسردگی گفت:

ـ اشکالی ندارد بی‌موقع نیست.

درست همان چیزی بود که انتظار داشت قدیمی و نه چندان بزرگ ولی او و «گیل» می‌توانستند حمام دیگری بسازند و آشپزخانه را بصورت مدرنی درآورند. خوشبختانه وسایل دستشوئی آن نو به‌نظر می‌رسید. گوندا غرق در افکار خود بطور مبهم حرفهای خانم «هنگرو» راکه راجع به آخرین روزهای مریضی سرگرد هنگرو می‌گفت می‌شنید و در همان حال سعی می‌کرد با نیمه وجودش نسبت به او اظهار همدردی کند. تمام اقوام خانم هنگرو در «کنت» زندگی می‌کردند... فکرزندگی در جوار آنها برای او مضطرب کننده بود...

سرگرد به «دیل ماث» دلبستگی زیادی داشت. سالها منشی گلف کلاب بود ولی خود او...

ـ بله... البته... برای شما وحشتناک است... کاملاً طبیعی... رسیدگی بخانه همینطور است... البته شما باید... و نیمه دیگر فکر و روح گوندا در عوالم دیگری سیر می‌کرد: جای قفسه... آن دو تا اتاق... منظره مشرف به دریا... گیل حتماً از آن خوشش خواهد آمد. این اتاق کوچولو خیلی بدرد خواهد خورد. گیل ممکن است گنجه لباسهایش را در آن بگذارد... حمام... تصور می‌کنم برای دیوارهای حمام از چوب آبنوس استفاده شده باشد. چقدر جالب است... این اتاق کوچک عقبی می‌تواند محل مناسبی برای ساختن یک حمام مدرن و قشنگ با دیوارهای سبز رنگ باشد. اما باید لوله‌هایش تعمیر شود. خانم هنگرو که همچنان مشغول حرف زدن بود گفت:

ـ تورم ریه در روز سوم مبدل به ذات‌الریه سخت شد. گوندا گفت:

ـ وحشتناک است. آخر این راهرو دیگر حمام نیست؟ و بیاد آورد که آنوقتها در اینجا اتاقی با پنجره بزرگ تقریباً گرد وجود داشت البته باید

بازسازی شود.

بدنبال هم از راهرو گذشتند. گوندا آهسته زمزمه می‌کرد. شش اتاق خواب، نه با زیر شیروانی هفت تا. تخته‌های کف راهرو در اثر پوسیدگی و رطوبت زیر پایش صدا می‌کرد و او بیش از خانم هنگرو نسبت به آن خانه احساس مالکیت می‌کرد هنگرو از نظر وی مزاحمی بیش نبود که با انتخاب رنگ خردلی برای دیوارها همه چیز را ضایع کرده بود. گوندا نگاهی به کاغذ تایپ شده که مشخصات و قیمت تقریبی خانه با ذکر جمله قابل تعدیل در آن درج شده بود و هنوز در دست داشت انداخت. در حقیقت ارزش آن از نظرش پوشیده نبود. و با وجود احتیاج به مرمت رقم زیادی پیشنهاد نشده بود. با احتیاط از پله‌ها به‌طرف پائین سرازیر شدند. خانم هنگرو از رفتن به کنت خرسند به‌نظر نمی‌رسید. ناگهان فکری از خاطر گونداگذشت که تمام پیکرش را بلرزه درآورد.

ـ آیا این خانه... این خانه محل تردد اشباح نیست؟

خانم هنگرو که یک قدم جلوتر مشغول ادای توضیح درباره جزئیات مرگ سرگرد هنگرو بود با ترشروئی در پاسخ گفت:

ـ من از این چیزها اطلاعی ندارم خانم «رید»... چطور مگر کسی در این باره چیزی گفته است؟

ـ خودتان هرگز چیزی ندیده و احساس نکرده‌اید؟ هیچکس در اینجا نمرده است؟

به‌نظر خانم هنگرو سئوال ناخوشایندی بود چون سرگرد هنگرو... به خشکی گفت:

ـ شوهرم در سنت مونیکا مرده است.

ـ بله. به من گفته بودید.

ـ در محلی که تقریباً یکصد سال قبل ساخته شده است این اتفاقات طبیعی است. خانم «ال ورثی» هم که هفت سال قبل این خانه را به‌شوهرم فروخت در کمال سلامت بود و خیال داشت با یک هیئت بخارج مسافرت کند. او ابداً از این بابت چیزی به ما نگفت.

گوندا سعی کرد تا به‌ترتیبی غلیان این حالت روانی را در خانم هنگرو خنثی کند. در این لحظه باهم وارد اتاق پذیرائی شدند. اتاق جالب و زیبائی به‌نظر می‌رسید. آرزوی تملک آن تمام وجودش را فراگرفته بود. خودش نمی‌دانست به چه دلیل برای چند ثانیه دستخوش این دگرگونی و هراس غیرموجه شده بود. درواقع نقصی در خانه مشاهده نمی‌شد. بعد با اجازه از خانم هنگرو برای دیدن باغچه به تراس رفت. با قدم‌گذاشتن به روی چمن جای قدیمی چند پله درگوشه تراس از خاطرش گذشت. اما در این موقع از سال در محل آن جز گیاهان انبوه درهم تنیده که منظره دریا را نیز کورکرده بود چیزی به چشم نمی‌خورد. گوندا اندیشید که باید همه این نواقص را برطرف کند. بعد برای پیوستن به خانم هنگرو به‌طرف اتاق براه افتاد. بوته‌های توت فرنگی هم مثل بقیه گلها بوضع نامرتبی روئیده بودند و احتیاج به هَرَس کردن داشتند.

خانم هنگرو از روی معذرت‌خواهی توضیح داد که متاسفانه باغچه به فراموشی سپرده شده است. یک باغبان با دو روز کار در هفته می‌تواند آن را روبه‌راه کند ولی معمولا وقتی پایشان را از خانه بیرون می‌گذارند دیگر بر نمی‌گردند. بعد از بازدید از آشپزخانه کوچک حیاط، هر دو به داخل اتاق بازگشتند. گوندا گفت: خانه‌های دیگر را هم قرار بود ببیند اما از این محل بیشتر خوشش می‌آید و بهمین دلیل هم نتوانسته است در مورد بقیه تصمیم بگیرد. موقع خداحافظی خانم هنگرو برای آخرین بار

بینی‌اش را بالا کشید و از هم جدا شدند. گوندا از آنجا به دفتر مراجعت کرد و پیشنهادش را براساس وضع خانه تسلیم کرد و بقیه روز را به گردش در دیل ماث گذراند شهر ساحلی کوچک و قشنگی بود. از دور دو هتل نوساز و مدرن و چند ردیف ساختمان کوچک ویلائی جلب نظر می‌کرد. موقعیت دیل ماث از نظر وضع جغرافیائی بین دریا و دامنه تپه‌های بلند مانع گسترش بیجای شهر شده بود. بعد از ناهار از دفتر بنگاه تلفنی به گوندا رید اطلاع دادند که پیشنهاد قیمت او مورد قبول خانم هنگرو قرار گرفته است. از این خبر لبخندی حاکی از موفقیت برلبان او نقش بست و بلافاصله برای ارسال تلگراف به گیل عازم اداره پست شد. «خانه خریداری شد. با عشق گوندا.»

گوندا بسیار راضی به‌نظر می‌رسید و از اینکه شوهرش او را آدم بی‌دست و پائی فرض نخواهد کرد احساس خوشحالی می‌کرد.

فصل دوم

کاغذ دیواری

یک ماه از اقامت گوندا در این خانه می‌گذشت و او موفق شده بود با وسایلی که از عمه‌گیل به آنها رسیده بود خانه را بیاراید. دو قفسه بزرگ را هم که بدرد نمی‌خورد فروخت اما بقیه هرچند کهنه ولی با وضع خانه هماهنگی داشت. پاره‌ای از وسایل قدیمی منزل نیز جلوه خاص خود را داشتند مثلاً میز کوچک اتاق نشیمن که باکنده‌کاری و نقاشی قوها و گلها شکل جالبی داشت. میز دیگری که در گوشه سالن به چشم می‌خورد، میز صورتی رنگ، میز کوچک کنار کاناپه که از چوب آبنوس ساخته شده بود. کاناپه کنار پنجره، صندلی راحتی اتاقهای خواب. پرده‌هائی هم که گوندا انتخاب کرده بود با طرحی از گلدان و گلهای رز و پرنده‌های زرد کوچک در زمینه کبود کمرنگ هماهنگی خاصی با وسایل و دکور اتاقها

داشت. تا روزی که کارگران در گوشه و کنار خانه به کار مشغول بودند همه چیز شکل درهم و برهمی داشت. تغییرات آشپزخانه و تکمیل حمام جدید تقریباً به‌پایان رسیده بود بعد از رنگ اتاقهای خواب دیگر کار ناتمامی نبود که فوراً انجام شود. آشپز سابق خانم «کوکر» همچنان وظایف خود رادر مقابل صاحبخانه جدید عهده‌دار شده بود. فقط گوندا بخاطر روح آزادی طلب و مهربانش ترجیح می‌داد که کمتر او را در حالت کرنش مشاهده کند. «کوکر» صبح به محض بیدار شدن گوندا یک سینی صبحانه مرکب از نیمرو و قهوه به اتاق خوابش برد و آنرا روی زانوی خانمش قرار داد.

ـ آیا تا وقتی آقا تشریف نیاورده‌اند خانم ترجیح می‌دهند صبحانه را در اتاق خوابشان صرف کنند؟

گوندا با خوشروئی گفته‌اش را تایید کرد. کوکر ادامه داد:

ـ در مورد ماهی که فرموده بودید چون ممکن است اتاق خواب بو بگیرد با اجازه آنرا برای شامتان سرخ و آماده می‌کنم.

ـ اوه، خیلی متشکرم خانم کوکر.

کوکر با متانت لبخندی زد و آماده خروج شد. گوندا در غیاب شوهرش بجای استفاده از دو اتاق خواب متصل بهم از اتاق خواب گرد ته راهرو که پنجره مدور داشت استفاده می‌کرد و آنرا خیلی دوست داشت و قبل از خروج کوکر پرسید:

ـ اتاق قشنگی‌ست اینطور نیست؟

کوکر در حالیکه نگاهی به اطراف می‌افکند گفت:

ـ با وجود کوچکی «جالب» است خانم اما از میله‌های کنار پنجره می‌شود گفت که اینجا یک وقت مهدکودک بوده است.

ـ هرگز فکرش را نکرده بودم. شاید.

کوکر با صدائی حاکی از اطمینان به عقیده‌اش اجازه خروج گرفت. از طرز حرف زدن و اشاره‌اش به آمدن آقا و اتاق بچه اینطور برمی‌آمد که یعنی اگر شما هم بچه‌دار شدید. این اتاق می‌تواند به دردتان بخورد. گوندا در حالیکه هیجانی در خود احساس می‌کرد نگاهی به پنجره انداخت. فکر کوکر بی‌ربط نبود. اینجا می‌توانست برای نگهداری بچه اتاق مناسبی باشد. یک عروسک بزرگ در این طرف، مقداری اسباب بازی در آن قفسه کوچک و بخاری گرم و روشن. اما این دیوارها رنگ مناسبی ندارند باید برای آنها کاغذ دیواری مناسبی با رنگ روشن شادی‌بخش که طرح گلها و توله‌های قرمز کوچک و پرندگان زرد در آن به چشم بخورد تهیه کنم... واقعاً معرکه می‌شود. ناگهان از نظرش گذشت که چیزی نظیر آن را در جائی دیده است. برای تزئین اتاق احتیاج زیادی به وسایل مختلف نبود. از دو قفسه دیواری که در دو طرف نصب شده بود یکی کلید نداشت که باید کسی آنرا باز می‌کرد چون برای لباسهایش به آن نیاز داشت. از ظاهر قفسه معلوم بود ک سالهاست مورد استفاده قرار نگرفته است.

زندگی در این شهر دلچسب به‌نظر می‌رسد. یک روز صدای سرفه خشک و کوتاهی توجهش را جلب کرد. گوندا فکر کرد حتماً باید «فاستر» باغبان موقتشان باشد که معمولا هیچ وقت هم پیدایش نمی‌شد. بعد از حمام و پوشیدن پلیور و دامن با عجله به‌طرف حیاط رفت. فاستر زیر پنجره در باغ مشغول باغبانی بود. اولین نقشه گوندا به وجودآوردن یک راه فرعی از وسط بلندیها و در بین گیاهان خودرو بود. باغبان گفته بود که برای درست کردن این راه فرعی قسمتی از گلهای دیگر از جمله

یاس از بین خواهد رفت و گوندا اصرار داشت که حتماً مطابق دستور او عمل کند. حال از دیدن نتیجه کار خوشحال به‌نظر می‌رسید. باغبان سلام کرد و در حالیکه سعی می‌کرد اورا دوشیزه گوندا بنامد گفت:

ـ دارین بگذشته برمی‌گردین.

ـ گذشته؟ چطور؟

فاستر در حالیکه با بیلچه‌اش بازی می‌کرد گفت:

ـ رسیدیم به پله‌های قدیمی که دارند سر در میارند ظاهراً یک روز برای پوشاندنشان اینها راکاشته‌اند.

ـ کار احمقانه‌ای کردند.

ـ شما می‌خواهید هم منظره چمن جلو حفظ شود و هم دریا از پشت پنجره دیده شود.

بعد در حالیکه با بی‌میلی تسلیم شده بود گفت:

ـ نمی‌گویم اینطور بد می‌شود. منظره‌اش بازتر هم خواهد شد. این گیاهان اتاق نشیمن را تاریک کرده ولی بهرحال باز با سرعت رشد خواهند کرد چون واقعاً زنده و با نشاط هستند. من کمتر جائی نظیر آنها را دیده‌ام. بعضی از انواعشان قیمتی هستند و با چیدن و جابجا کردن از بین خواهند رفت.

ـ اوه، بله ولی اینطور خیلی خیلی بهتر می‌شود. فاستر در حالیکه سرش را می‌خاراند گفت:

ـ بله، شاید.

گوندا مجدداً تایید کرد:

ـ البته همینطور است.

بعد ناگهان پرسید:

ـ ببینم، اینجا قبل از خانواده هنگرو چه کسی زندگی می‌کرد؟ آنها که مدت زیادی اینجا نبودند اینطور نیست؟

ـ ای، شش سال یا هفت سال، قبل از اونا خانوم ال ورنیز. خیلی مذهبی بودند. یک مدتی یک کشیش سیاه را به خانه آورده بودند که با آنها زندگی می‌کرد و جمعاً چهار تا شده بودند. اما کشیش کمتر بین زنها دیده می شد. دیگه ... بذار ببینم خانم فایندیسون... آه! خانم خوبی بود. اون از وقتی که من بدنیا اومدم اینجا زندگی می‌کرد.

گوندا پرسید:

ـ همین جا مرد؟

ـ نه، خارج، در مصر یا یک همچه جائی. ولی آوردنش اینجا در حیاط کلیسا دفن کردند. او این ماگنولیا و چند درخت دیگر را کاشت. وباز ادامه داد:

ـ از بوته‌های توت‌فرنگی خوشش می‌آمد... آنوقتها هیچکدام از این خانه‌های اطراف این تپه‌ها ساخته نشده بود خیلی «آروم» بود. حالا سینما داریم. هیچکدوم از این مغازه‌ها هم نبود.

لحن صدایش حاکی از نارضائی از گذشت ایام بود و همچنان می‌گفت:

ـ هی چیز تازه، هی چیز نو.

گوندا گفت:

ـ طبیعی است که همه چیز باید عوض شود. پیشرفت باعث پیدایش پدیده‌های نوست.

ـ می‌گن، ولی من توجهی به این حرفها ندارم. چیزهای نو...

بعد در حالیکه به طرف پرچین قسمت چپ باغ نگاه می‌کرد گفت:

ـ اینجا یک وقتی درمانگاه بود بعد جایش را عوض کردند حالا در یک فرسخی بیرون شهر است. اگر بخواهید ببینیدش بیست دقیقه پیاده تا اینجا فاصله دارد. با اتوبوس بیست پنس بیشتر نمی‌شود. دوباره با دست به آن طرف پرچین اشاره کرد و گفت:

ـ آنجا فعلاً یک مدرسه دخترانه است. ده سال پیش ساختنش مردم امروز محلی می‌سازند، بعد از ده دوازده سال زندگی ولش می‌کنند. شتابزده‌اند. فایده‌اش چیه. وقتی آدم نتواند نهالی را به ثمر برساند.

گوندا که با علاقه به ماگنولیا خیره شده بود گفت:

ـ مثل خانم فایندیسون.

ـ اوه، اون خیلی خوب بود مثل یک فرشته قدم به اینجا گذاشت. بچه‌هایش همراش بودن همه رو عروس و دوماد کرد شوهرش را هم به خاک سپرد بعد از دیدن ما در هشتاد سالگی از دنیا رفت. لحن بیان فاستر گرم و صمیمانه بود. گوندا با لبخند به‌طرف ساختمان برگشت وبعد از صحبت باکارگرها به اتاق پذیرائی رفت تا چند نامه بنویسد. بین نامه‌هائی که باید جواب می‌داد یکی مربوط به پسر عموهای گیل بود که در لندن زندگی می‌کردند. اصرار داشتند که به «چلسی» نزد آنها برود و او قبول نکرده بود. «رایموند وست» نویسنده‌ای که شهرتش بیش از محبوبیت اوست و همسر نقاشش «جون وست» افراد مناسبی برای ملاقات و دید و بازدید بودند. گوندا فکر کرد گذراندن چند روز نزد آنها از جهت تنوع جالب خواهد بود بخصوص که هم خودش و هم شوهرش آدمهای خودبین و بی‌فرهنگی نبودند. در این موقع ناگهان صدای مهیب ناقوس مانندی تمام سالن را به لرزه درآورد و درپی آن مقدار زیادی از گچ‌بریها و چوبهای تیره یک اتاق فرو ریخت. کوکر سراسیمه وارد شد و گوندا در

حالی که از وحشت صدا هنوز دستهایش را روی گوش داشت به سرعت به‌طرف پنجره‌ای که در قسمت انتهائی سالن پذیرائی واقع شده بود به راه افتاد و با شتاب و زحمت زیاد از پنجره خارج شد. این سومین بار بود که از این راه خارج می‌شد اصولا در موقع اضطراری در دیگری که بتوان در مدتی کوتاه از آن خارج شد وجود نداشت. و در زمستان هم استفاده از در جلو به علت ایجاد کوران مناسب نبود زیرا رادیاتورهای شوفاژ فقط برای سالن غذا خوری و اتاق نشیمن و دو اتاق خواب منظور شده بود. وقتی پشت میز بزرگ چوبی نشست از این که بین اتاق غذاخوری و پذیرائی دری وجود ندارد و بطور مستقیم بهم راه ندارند سخت ناراحت شد. با خود فکر کرد بعد از ظهر اگر آقای «سیمز» را ببینم با او حرف خواهم زد. سیمز دکورساز میان‌سال با صدای زمخت که همیشه دفترچه‌ای برای یادداشت مطالب مهم در دست داشت. پیش پا افتاده‌ترین مطلب اگر با نظر او اصلاح می‌شد بزرگترین و عالیترین به حساب می‌آمد. عصر وقتی با او به گفتگو پرداخت لحظاتی چند در تردید فرو رفت زیرا معمولاً همیشه قیمتها اندکی بالاتر از آن تمام می‌شد که سیمز با قاطعیت می‌گفت.

کاری نیست خانم «رید»

ولی گوندا که کم کم به شیوه اظهار نظرهایش آشنا شده بود به آسانی زیر بار نمی‌رفت و مثل روزهای اول تسلیم نمی‌شد. سیمز گفت:

ـ امروز کسانی را که باید رویش کار کنند به اینجا می‌آورم تا قیمت قطعی آن مشخص شود. البته این بستگی به نوع دیواری دارد که می‌خواهید. گوندا پذیرفت. بعد از نوشتن نامه‌ای به «جون وست» و با تشکر از دعوتش از او معذرت‌خواهی کرد که به‌علت تعمیرات منزل

نمی‌تواند دیل ماث را ترک کند. بعد از تمام کردن نامه برای گردش از خانه خارج شد. از دریا نسیم ملایمی می‌وزید و او ساعتی به قدم زدن گذراند. وقتی به خانه بازگشت که سیمز با کارگران مشغول کار بود و با دیدن گوندا لبخند مختصری زد و گفت:

ـ خانم «رید» خوشبختانه با مشکلات زیادی مواجه نشدیم چون قبلاً در اینجا دری وجود داشته که ظاهراً بعدها بسته‌اند.

گوندا در شگفت شد که چگونه قبلاً وجود آن را احساس کرده بود و بیاد آورد که او از طریق این در به اتاق غذاخوری می‌رفته است.

از یاد آوری این موضوع ناگهان لرزشی وجودش را فراگرفت. چرا بایدبا این اطمینان از آن خبر داشته باشد. اصولا چطور چنین حدسی زده است. از کجا می‌دانست که در آنجا قبلاً دری وجود داشته. بودن در بین اتاق پذیرائی و ناهارخوری چیز چندان مهمی نیست ولی او چرا بیش از حد به این مسئله اهمیت می‌دهد. گوندا فکر کرد تا امروز از سلامتی کامل برخوردار بوده نکند بتازگی مبتلا به یک مرض دماغی شده باشد آیا ممکن است از ناراحتی خود خبری نداشته باشد؟ وقوف از وجود پله‌ها و راه فرعی کنار باغ را به چه تعبیر کند. چرا و به چه علت از خانم هنگرو پرسیده بود که آیا در این خانه سابقه‌ای از اشباح وجود دارد؟ چرا خانم هنگرو جا خورده بود؟ آیا همه این علائم زاده دلیل موجهی بود یا به صرف اینکه باید کنار تراس پله‌ای و در باغ راهروئی باشد آنرا مطرح کرده بود!؟

گوندا برای فرار از این فکرها با کارگران شروع به صحبت کرد و برای باز کردن در گنجه اتاق که کلید نداشت از یکی خواست تا آن را باز کند. مردی که در قفسه را امتحان کرد گفت:

ـاین در بیش از یکبار رنگ خورده و کاملاً محکم است. اگر اجازه بدهید فردا با یک وسیله مناسب بازش کنم.

آن شب بعد از رفتن کارگرها گوندا با اینکه سعی می‌کرد با مطالعه خود را سرگرم کند موفق نشد و بطور محسوس ناراحت بود. به کوچکترین صدا حساسیت نشان می‌داد و با تصور طبیعی بودن همه اینها به آسانی نمی‌توانست از چنگ آن برهد. حتی برای رفتن به اتاق خواب مدتها مردد ماند تا بالاخره با تلقین به پوچی این اوهام از جا برخاست و تا وقتی که از راهرو و پله‌ها نگذشته بود نفس راحت نکشید.

فردای آن روز وقتی گوندا پس از انجام کارهایش به‌منزل بازگشت کارگرها در گنجه اتاق خواب را باز کرده بودند. خانم کوکر غذای مطبوعی جلویش قرار داد. گوندا که گرسنه بود اظهار رضایت کرد و بعد از صرف قهوه در اتاق نشیمن مستقیم به‌اتاق خواب و به‌طرف قفسه رفت. با گشودن آن ناگهان فریادی از ترس کشید. داخل قفسه از همان کاغذ دیواری‌ئی پوشیده شده بود که او از قبل در خاطر داشت و می‌خواست دیوارهای اتاق را با آن زینت دهد. گلهای شاد با پرندگان زرد و توله‌های کوچک قرمز بر زمینه‌ای از آبی روشن. گوندا با حیرت روی لبه تخت نشست. آخر چطور ممکن است همه این قرائن بی‌مناسبت بهم مربوط شده باشند در حالیکه او زمان کوتاهی است که در این خانه زندگی می‌کند و برای اولین بار قدم به انگلستان گذاشته است. همه این مسائل و حتی کاغذی که برای دیوار در نظر گرفته است در این خانه به‌کار رفته باشد. برای پله‌های حیاط و دربین دو اتاق ممکن است دلایلی تراشید اما چگونه طرح دقیق کاغذ دیواری که یک چیز خیالی است می‌تواند درست مشابه کاغذ درون گنجه باشد؟

نه، باید چیزی وجود داشته باشد که من از آن سر در نمی‌آورم و از این فکر به‌وحشت درآمد. از این لحظه بی‌اختیار افکارش به عقب بازگشته بود و چیزهائی از نظرش می‌گذشت که بر تعجب او می‌افزود. آیا این خانه قبلاً از آن او نبوده؟ او نمی‌خواست از آن کسانی باشد که با حسی مافوق طبیعی مسائل را می‌بینند. با وحشت و به‌آرامی از خانه خارج شد و به‌طرف اداره پست راه افتاد و این تلگراف را مخابره کرد:

لندن ـ چلسی. جاده ۱۹ غربی. عقیده‌ام عوض شده فردا نزد شما خواهم بود. گوندا.

فصل سوم

رویش را بپوشان

«ریموندوست» و همسرش برای رضایت خاطر گوندا از هیچ نـوع محبت و احسانی در پذیرائـی دریـغ نـورزیدند. اگـر «گـوندا» بـه‌دلیل بحرانهای روحی در شرایطی نبود که باین مسائل توجه کند این را نباید به حساب کوتاهی و قصور از طرف آنها تعبیر کرد. گوندا از ظاهر عجیب ریموند با موهای جارومانندش که بـه کـلاغ پـیر سیـاهی می‌مـانست و جملات نامفهومی که ادا می‌کرد تقریبـاً دسـتخوش اضـطراب غیرقـابل توصیفی شده بود. زن و شوهر به‌نوعی با هم زمزمه می‌کردند که گـوئی زبان خاصی بکار می‌برند واو هرگز تاکنون در چنین محیطی گام نگذاشته بود.

ـ ما تصمیم داریم شما را به یکی دو نمایش ببریم.

گوندا که فنجان قهوه‌ای در دست داشت ناگهان به‌خود آمد. دلش می‌خواست به‌جای قهوه چای به‌او تعارف کرده بودند. ریموند ادامه داد:

ـ امشب یک برنامه باله در «سادلرزولز» را می‌بینیم. فردا هم در جشن تولد عمه‌ام «جین» دوشس مالفی شرکت می‌کنیم و جمعه نمایشنامه فوق‌العاده جالب «بدون پاگام برمی‌داشتند» را خواهیم دید که ترجمه‌ای از یک اثر روسی است و در بیست سال اخیر نظیرش دیده نشده.

گوندا، راضی به‌نظر می‌رسید و فکر کرد وقتی که گیل بیاید فرصت خواهند داشت تا برنامه‌های موزیکال و مفرح‌تری را ببینند.

بعد برای یک لحظه عنوان نمایشنامه «بدون پاگام برمی‌داشتند» از فکرش گذشت ولی به‌خود قبولاند که حتماً از آن لذت خواهد برد.

ریموند گفت:

ـ عمه جین واقعاً یک جواهر است من هرچه از او بگویم کم گفته‌ام. اگر ببینید بی‌اختیار تحسینش می‌کنید. همه چیزش انسان را بیاد دوره ویکتوریا می‌اندازد از وسایل خانه تا محلی که در آن زندگی می‌کند. خانه‌اش در منطقه آرامی از یک دهکده قرار دارد که همه چیز در آن بسان آب ساکت یک مرداب آرام و بی‌صداست. همسرش به‌خشکی اضافه کرد:

ـ پارسال چه واقعه مهمی در آنجا اتفاق افتاد! ریموند جواب داد:

ـ وحشتناک بود ولی اهمیتی نداشت چون بیشتر به‌یک داستان می‌مانست تا واقعیت.

همسرش «جون» در حالیکه چشمکی می‌زد گفت:

ـ تو خودت بارها با ترس و شعف از آن یاد کردی.

مرد باوقار مخصوصی گفت:

ـ من گاهی از بازی کریکت در آنطور جاها لذت می‌برم.

ـ به هرصورت عمه جین خودش را وارد جریان قتل کرد.

ـ فکر نکن از روی حماقت دست به چنین کاری زد. او عاشق دردسر است.

گوندا در حالیکه به‌فکر فرو رفته بود گفت:

ـ قتل؟

ریموند ضمن اشاره دست گفت:

ـ هرجور دردسری. چرا در یک هوای عالی زن بقال با چتر وارد کلیسا شد. چرا آن ظرف با میگوها آنجا بود. برای فلانی چه اتفاقی افتاد. همه جور گندمی تو آسیاب عمه جین آرد می‌شود. به هرحال هرجور مشکلی که داشته باشی می‌توانی با او درمیان بگذاری تاگره‌اش را باز کند.

بعد ریموند و گوندا هردو خندیدند خنده‌ای که زود خاموش شد.

روز بعد عمه جین و خانم «مارپل» باگوندا آشنا شدند. خانم مارپل با قد بلند، زن سالمند و ظریف و زیبائی بود. چشمان آبی خوش‌رنگش برق خاصی داشت. آرام و عیب‌جو به‌نظر می‌رسید. ضمن شام که اندکی زودتر از معمول صرف شد قهوه ای هم نوشیدند. بعد به‌طرف تئاتر «هیز ماجستی» براه افتادند. در آنجا دو مرد که یکی هنرپیشه قدیمی و دیگری وکیل مدافع بود به‌آنها پیوستند. هنرپیشه قدیمی با عمه جین و وکیل مدافع با جون و مارپل سرگرم گفتگو بودند. وکیل مدافع ظاهراً از توجه آن دو نسبت به خود بسیار خشنود به‌نظر می‌رسید. اما موقع نشستن در لژ مخصوص ترتیب قبلی جاها عوض شد و گوندا بین ریموند و وکیل مدافع قرار گرفت.

در این موقع چراغها خاموش و پرده‌ها به عقب کشیده شد.

نمایش جالب و هیجان‌انگیزی بود. گوندا کمتر به‌یاد داشت که چنین اثر تئاتری زیبائی دیده باشد. موضوع نمایشنامه کم کم به نقطه غمگین و وحشتناکی رسیده بود که صدای هنرپیشه با تمام احساس در زیر و بم‌هایش طنین افکند: صورت زیبایش را بپوشانید تا دیگر چشمانم به او که چنین بکام مرگ رفته است خیره نماند...

گوندا فریادی کشید و مثل فنری لرزان از جا جهید. بی‌اختیار در تاریکی از وسط انبوه جمعیت به‌طرف در خروجی به راه افتاد و یکسره با وحشت خود را تا نیمه‌های خیابان رساند. نزدیک پیکادلی با رسیدن یک تاکسی به‌درون آن پرید. بعد از رسیدن به چلسی با لرزش محسوسی شتابان از پله‌های خانه بالا رفت. خدمتکار بعد از باز کردن در با تعجب نگاهی به او افکند و گفت:

ـ اندکی زود برگشته‌اید اینطور نیست دختر خانم؟ حالتان خوب نبود؟

ـ من... نه، بله... حالم خوب نیست.

ـ چیزی میل دارید برایتان بیاورم.

ـ نه، هیچ چیز فقط می‌خواهم بخوابم.

برای اینکه سئوال و جواب دیگری پیش نیاید بسرعت به‌طرف اتاق خواب به راه افتاد و بعد از پرت کردن لباسهایش در گوشه‌ای از اتاق به تخت خزید. تمام وجودش می‌لرزید و درحالیکه ضربان قلب خود را می‌شنید، چشمانش به سقف خیره شده بود.

در خانه گشوده شد بدون آنکه گوندا متوجه شده باشد درست چند دقیقه بعد از آن خانم مارپل با دو کیسه آبگرم و یک فنجان وارد اتاق او شد. گوندا از جا پرید و با شرمساری شروع به‌عذرخواهی نمود:

ـ اوه، خانم مارپل خیلی متاسفم نمی‌خواستم اینطور بشود. امیدوارم حرکات من موجب آزردگی خاطر شما نشده باشد.

ـ ناراحت نشو فرزندم. بیا این فنجان چای را بخور و از این کیسه‌ها برای گرم کردنت استفاده کن.

ـ من به این کیسه‌ها احتیاج ندارم خانم مارپل.

ـ اشتباه می‌کنی، اینها خیلی بدرد می‌خورد. اول چائیت را بخور. گوندا ناگزیر اطاعت کرد. چای پررنگ شیرینی بود. بعد از نوشیدن آن آرامش مختصری احساس کرد.

ـ حالا راحت بخواب. بدجوری وحشت کرده بودی. اصلاً فکرش را نکن. صبح درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. راحت بخواب.

بعد در حالیکه نوازش کنان پتوئی رویش کشید با لبخند خارج شد. در طبقه پائین ریموند. رو به جون گفت:

ـ هیچ معلوم هست این دختر چرا چنین کاری کرد، مگه مریضه؟

ـ ریموند عزیز، من هم سردر نمی‌آورم چرا فریاد کشید. به‌نظرم از موضوع نمایش وحشت کرد.

ـ درسته، «وبستر» یک کمی وحشتناکه ولی فکرش را نمی‌کردم...

با وارد شدن خانم مارپل ریموند جمله‌اش را ناتمام گذاشت و پرسید:

ـ چطوره، بهتر شده؟

ـ بله، تا حدودی، شوک بهش دست داده بود.

ـ شوک؟ از دیدن یک نمایشنامه؟

خانم مارپل متفکرانه گفت:

ـ به‌نظرم موضوع غیر از اینهاست باید یک چیزیش باشد.

صبحانه گوندا را به اتاقش فرستادند و او بعد از صرف قهوه و مختصری نان لباس پوشیده و به پائین رفت. خانم «جون» به آتلیه رفته بود و ریموند هم در اتاقش را برویش بسته بود. فقط خانم مارپل کنار پنجره نشسته در حالیکه چیزی می‌بافت مشغول تماشای رودخانه بود. با ورود گوندا لبخند مختصری برلبانش نقش بست.

ـ صبح بخیر عزیزم، امیدوارم بهتر شده باشی.

گوندا گفت:

ـ بله، متشکرم. کاملاً خوب شده‌ام. نمی‌دانم چطور دیشب آن عمل احمقانه از من سرزده است. آنها از دستم عصبانی نیستند.

ـ اوه، نه عزیزم. آنها ترا درک می‌کنند.

ـ چی را درک می‌کنند؟

خانم مارپل نگاهی به بافتنی خودکرد و گفت:

ـ که دچار شوک سختی شده بودی.

بعد به آرامی اضافه کرد:

ـ بهتر نیست یک کمی برای من حرف بزنی؟ گوندا با نارحتی شروع به قدم زدن کرد.

ـ تصور می‌کنم بهتر است با یک روانپزشک صحبت کنم.

ـ در لندن روانپزشک‌های طراز اولی داریم ولی مطمئنی که حتماً باید از یکی وقت بگیری؟

ـ آخه... فکر می‌کنم دارم دچار جنون می‌شوم.

در این موقع خدمتکار پیری وارد شد و تلگرافی به دست گوندا داد.

ـ ببخشید خانم. نامه رسان می‌خواهد بداند جوابش را همین الان می‌فرستید؟ گوندا پاکت را باز کرد. تلگرام از «دیل ماث» مخابره شده

بود. گوندا بعد از خواندن نامه با حالت عجیبی آن را مچاله کرد.

ـ نه، جوابی ندارد.

خدمتکار از اتاق خارج شد.

ـ امیدارم خبر بدی نباشد عزیزم.

ـ از گیل بود. شوهرم می‌خواهد هفته دیگر وارد لندن شود. صدایش از هیجان می‌لرزید. خانم مارپل به آرامی سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ خوب، چه بهتر. اینکه خبر بدی نیست.

ـ بد نیست...؟ من تا وقتی که نفهمم دچار چه عارضه‌ای شده‌ام نمی‌خواهم شوهرم را ببینم. دیدن گیل چه فایده‌ای دارد؟ اصولا نباید با این وضع ازدواج می‌کردم. برگشتن به آن خانه برایم غیرممکن است. نمی‌دانم چکار کنم.

مارپل در حالیکه دستی به کاناپه می‌کشید گفت:

ـ عزیزم، بیا اینجا بنشین و تعریف کن ببینم از چه رنج می‌بری.

گوندا بعد از لمیدن روی کاناپه نفس بلندی کشید و تمام ماجرایش را از روز ورود به آن شهرک ساحلی تا آخرین چیزهائی که دیده بود تمام و کمال تعریف کرد و گفت:

ـ بنابراین به‌من حق می‌دهید که ترسیده باشم و برای همین منظور فکر کردم بهتر است به لندن بیایم تا مدتی از این خیالات آسوده شوم اما شب گذشته دوباره...

گوندا برای یک لحظه چشمانش را فروبست.

خانم مارپل گفت:

ـ شب پیش...؟

گوندا با هیجان گفت:

ـ یقین دارم باور نمی‌کنید و حتماً خواهید گفت دیوانه شده‌ام ولی حقیقت دارد وقتی هنرپیشه گفت: «صورتش را بپوشانید تا دیگر چشمانم به او که چنین به کام مرگ رفته است خیره نماند...» همه چیز در خاطرم زنده شد. موقع مرگ من آنجا بودم. از روی پله‌ها و از پشت ستون گچبری شده به طرف هال نگاه می‌کردم. او با موهای طلائی و رنگ پریده آنجا افتاده بود. و درست همان جملات را از دهان کسی که کنار جسد ایستاده و پنجه‌ای شبیه گوریل داشت شنیدم. چه وحشتناک... باور کنید. دخترک مرده بود.

خانم مارپل به آرامی پرسید:

ـ کی مرده بود؟

گوندا بدون کمترین مکثی بلافاصله گفت:

ـ هلن...

فصل چهارم

هلن؟

گوندا یک لحظه به نقطه‌ای خیره شده و بعد در حالی که موهایش را از جلوی پیشانی‌اش به کنار می‌زد گفت:

ـ چرا گفتم هلن؟ چطور چنین اسمی از دهانم خارج شد؟ من اصلاً کسی را به نام هلن نمی‌شناسم!

و با حرکتی از ناامیدی اضافه کرد:

ـ برای این است که می‌گویم دیوانه و خیالباف شده‌ام. چیزهائی را می‌بینم که وجود خارجی ندارند. اول کاغذ دیواری... و حالا آدمهای مرده، هر روز به عوض بهبود بدتر می‌شوم.

ـ عزیزم، با این عجله نتیجه گیری نکن.

ـ شاید علت اصلی همان خانه باشد که من وقایعی را که درگذشته در

آن اتاق اتفاق افتاده می‌بینم یا شاید هم مربوط به آینده باشد که در این صورت وضع بدتر می‌شود. آیا نمی‌توان پذیرفت که در آینده باید زنی به نام هلن در آن خانه مشئوم به قتل برسد؟ اما سردر نمی‌آورم چرا چیزهائی که باید در آن خانه لعنتی اتفاق بیافتد در اینجا هم از پیش چشمم دور نمی‌شود؟ و اگر بپذیرم که همه چیز مربوط به وضع روحی خودم است باید هرچه زودتر به یک روانشناس مراجعه کنم. همین امروز.

ـ البته گوندای عزیزم، اگر واقعاً تا این حد از چیزهائی که حرف می‌زنی ناراحتی می‌توانی به یک متخصص مراجعه کنی اما از نظر من بهتر است اول تمام علائم و آثار ساده و بغرنجی را که از ضمیرت می‌گذرد بررسی کنی. بگذار جدی‌تر روی موضوع بحث کنیم. گفتی سه چیزترا ناراحت کرده است.

اول راه باریک وسط باغچه که باگل و سبزه پوشانده شده بود و تو از پیش می‌دانستی. بعد در بین دو اتاق که با تجدید بنائی مسدود به نظر می‌رسید ولی تو بدون این که از ظاهر آن چیزی فهمیده باشی به طور دقیق از وجودش با خبر بودی. سوم کاغذ دیواری سابق. درست می‌گویم؟

ـ بله.

ـ خوب، طبیعی‌ترین جوابی که برای این فکر وجود دارد این است که تو قبلاً آنها را دیده‌ای.

ـ یعنی در یک زندگی دوگانه؟

ـ نه عزیزم، منظورم خاطره‌ای در همین شرایط معمولی است.

ـ ولی خانم مارپل، من تا یک ماه قبل قدم به انگلستان نگذاشته بودم.

ـ کاملاً مطمئنی عزیزم؟

ـ البته مطمئنم. تمام زندگیم در «کریست چرچ» نیوزیلند گذشته است.

ـ در همانجا هم متولد شده‌ای؟

ـ نه، در هندوستان متولد شدم. پدرم افسر ارتش انگلستان بود. او بعد از فوت مادرم که در آن موقع یکی دو سال بیشتر نداشتم مرا برای نگهداری نزد اقوامش به نیوزیلند فرستاد و خودش هم چند سال بعد از آن وفات یافت.

ـ پس تو چیزی از بازگشت از هندوستان به نیوزیلند به یاد نداری.

ـ در حقیقت نه، تنها چیزی که سایه‌ای از آن از خاطرم می‌گذرد مسافرت با کشتی در آن ایام است و چیزهائی نظیر یک پنجره گرد... و مردی با صورت قرمز که علامتی روی چانه داشت و با چشمان آبی و اونیفورم سفید گاهی مرا بغل می‌کرد و به هوا می‌انداخت و من در عین خوشی از این حرکت او می‌ترسیدم. این تمام چیزی است که من کم و بیش از آن ایام به خاطر می‌آورم.

ـ تو پرستار یا دایه‌ای را به یاد نمی‌آوری؟

ـ پرستار به آن معنا که خیر ولی کسی را به نام «نانی» به یاد دارم که تا پنج سالگی در نیوزیلند با من بود و برایم از کاغذ اردک درست می‌کرد. بله، او در کشتی همراه من بود چون وقتی کاپیتان کشتی می‌خواست با آن ریشهایش که دوست نداشتم مرا ببوسد گریه می‌کردم او دعوایم می‌کرد.

ـ عجیب است عزیزم. به نظر من تو از دو سفر متفاوت حرف می‌زنی. کاپیتانی با ریش و کاپیتان دیگری که با صورت قرمز علامتی بر روی چانه دارد. این دو نمی‌تواند یکی باشد.

گوندا تصدیق کرد:

ـ بله ممکن است.

خانم مارپل گفت:

ـ به گمان من بعد از درگذشت مادرت همراه پدر به انگلستان آمده‌ای و در همان خانه که می‌گوئی با اولین نگاه به نظرت آشنا آمد در یک اتاق مخصوص نگهداری بچه زندگی کرده‌ای...

ـ بله، در آنجا یک اتاق بچه با میله‌های پشت پنجره وجود دارد.

ـ خیلی خوب، نگفتم... و آن کاغذ دیواری‌های شاد هم مسلماً در آن روز وجود داشته. در خاطره بچه‌ها این قبیل مسائل معمولا همیشه باقی می‌ماند. من خودم کاغذ دیواری بنفشی را که در اتاق خوابم عوض کردند هنوز به یاد دارم. آن وقت سه سالم بود.

ـ پس به این دلیل به عروسکها و اسباب بازیها و آن قفسه فکر می‌کنم؟

ـ بله و چیزهای دیگر مثل حمام با دیواره‌هائی از چوب آبنوس، اردکهائی که در حال شنا بودند.

گوندا متفکرانه گفت:

ـ بله، به‌نظرم از همه جزئیات آن خانه اطلاع دارم و جای همه چیز را می‌دانم مثل دری که بین اتاق پذیرائی و ناهار خوری وجود داشت، و نظایر آن. اما عجیب است که من باید درست همان خانه‌ای را بخرم که یک روز در آن زندگی کرده‌ام.

ـ عجیب نیست عزیزم، همه چیز در دنیا می‌تواند اتفاق بیافتد. شوهرت توصیه خرید خانه‌ای را در ساحل جنوبی می‌کند و تو از آن نواحی می‌گذری و به علت جاذبه‌ای که آن محیط برای تو داشته و

خاطرات گذشته تصادفا بـه آن نـقطه مـعین مـی‌رسی و چـون قـیمت و مشخصاتش همان چیزی است که در صدد خرید آن هستی تن به معامله می‌دهی. همین. این یک موضوع محال نیست. اما اگر آنجا به درست یا به غلط یک خانه اشباح است امر جداگانه‌ایست. تنها مسئله مهم همان چیزی است که ناگهان از آن یادکردی و آن مشاهدات تو در هال است.

یک حالت بحرانی و حاکی از تشویش ناگهان در چشمان گـوندا پدیدار شد.

ـ یعنی.. منظورتان.. هلن است؟ فکر می‌کنید واقعیت دارد؟.. خانم مارپل به آرامی گفت:

ـ اگر همه آن چیزها بعنوان خاطره حقیقت داشته بـاشد ایـن یک مورد را نمی‌توان مستثنی کرد.

ـ منظورتان خفه کردن زنی درهال خانه است،؟

ـ من نمی‌خواهم به نوع قتل و جزئیات آن اشاره کنم زیرا هیچکس نمی‌تواند از بچه خردسالی به سن آن روزتان انتظار داشته باشد که از همه جزئیات باخبر باشد. اما کودکان موجودات عجیبی هستند. تـا وقـتی از انگیزه ترسی سردر نیاورند می‌کوشند آن را بدست فراموشی بسپارند در حالی که همه چیز در عمق فکر و روحشان بـاقی می‌مـاند. در حـقیقت ارتباط شما با این موضوع از دیدن نمایشنامه آنشب آغاز شد که شما را به گذشته‌ای که در ضمیر ناآگاهتان زنده بود بازگرداند. کودکی خردسال به زحمت از پله‌ها می‌گذرد و شاهد صحنه‌ای از قتل مـی‌شود سالها بـعد ناگهان با شنیدن چند جمله به‌دوران گذشته بـازمی‌گردد. در ایـن مـورد تردیدی ندارم که قاتل چنین جملاتی برزبان رانده باشد زیرا تاثیر نفوذ آن در شما غیرقابل انکار است.

گوندا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اگر اینطور که می‌گوئید من شاهد این ماجرا بودم پس چرا نمی‌توانم همه چیز را به خاطر بیاورم؟

ـ هیچکس نمی‌تواند همه چیز را مطابق میلش به یاد بیاورد حتی برعکس هرچه انسان بخودش فشار بیاورد خاطره‌ها به ابهام بازمی‌گردند. اما در حرفهایتان مواردی مشاهده می‌شود که به تائید موضوع کمک می‌کند مثلاً گفتید که از پشت ستون گچ‌بری شاهد ماجرا بودید. هیچ وقت کسی در این وضع پشت یک ستون نمی‌ایستد تا قتلی اتفاق بیافتد مگر اینکه کودک خردسال باشد.

گوندا گفت:

ـ واقعاً نتیجه گیریهای جالبی می‌کنید.

ـ همین نکات ظاهراً کوچک گویائی خاصی دارند.

گوندا با تحیر پرسید:

ـ آخر این هلن چه کسی می‌تواند باشد؟

ـ عزیزم تو مطمئنی که آن فرد هلن بوده است؟

ـ بله... عجیب است. با اینکه کسی به نام هلن را نمی‌شناسم ولی می‌دانم آنکه جسدش در آنجا افتاده بود همان هلن بود اما نمی‌توانم چیز بیشتری در این مورد به خاطر بیاورم.

ـ موضوع مهم دیگر روشن کردن این موضوع است که در زمان کودکی حتماً به انگلستان آمده‌اید یا نه...

گوندا ناگهان وسط حرفش پرید:

ـ خاله آلیسون. او باید حتماً اطلاع داشته باشد.

ـ بنابراین من باید با ذکر تمام جزئیات از طرف تو نامه‌ای با پست

هوائی برایش بفرستم و قبل از آمدن شوهرت هم جوابش را دریافت کنم.

ـ اوه، خیلی متشکرم خانم مارپل، شما خیلی مهربانید. امیدوارم حدستان درست باشد. منظورم این است که همه چیز با واقعیت منطبق باشد نه شبح و اوهام.

خانم مارپل لبخندی زد و گفت:

ـ من هم امیدوارم همه چیز همانطور که فکر می‌کنیم باشد. پس فردا خیال دارم با چند نفر از دوستان همسالم به شمال انگلستان سفری بکنم و ده روز بعد به لندن بازخواهم گشت. اگر تا آن روز جوابی دریافت کردی و با شوهرت اینجا بودی مرا در جریان بگذار چون خیلی دلم می‌خواهد از ماجرا با خبر شوم.

ـ حتماً خانم مارپل! به خصوص دلم می‌خواهد با شوهرم گیل آشنا بشوید. او موجود جالبی است. به گمانم هنوز خیلی حرفهاست که باید با او هم درمیان بگذارم.

در اینجا عوالم دیگری روح گوندا را تسخیر کرد و خانم مارپل هم متفکرانه در خود فرورفت.

فصل پنجم

قتلی در گذشته

خانم «مارپل» ده روز بعد هنگام ورود به هتل کوچکی در «می‌فر» مورد استقبال گرم «گونداری» و همسر جوانش قرار گرفت.

ـ خانم مارپل با شوهرم گیل آشنا شوید. هیچ نمی‌توانی فکرش را بکنی که چطور خانم مارپل به من محبت کرده‌اند.

ـ خانم مارپل، خیلی از آشنائی با شما خوشوقتم. شنیدم کار گوندا داشت به دارالمجانین می‌کشید.

خانم مارپل با چشمان آبی خود نگاه محبت‌آمیزی به گیل ریـد افکند. گیل با قد بلند، موی طلائی و پلک زدنهای متناوبش بسیار دوست داشتنی به نظر می‌رسید و درعین حال استخوان‌بندی محکم آرواره‌اش حکایت از نیروی عزم و اراده وی داشت. گوندا گفت:

ـ اجازه بدهید چای را با هم در اتاق مطالعه هتل بخوریم. جای نیمه تاریک و مناسبی است و کسی مزاحممان نخواهد شد. در آنجا نامه خاله آلیسون را هم به شما نشان خواهم داد.

خانم مارپل کنجکاوانه براندازش کرد و گوندا ادامه داد:

ـ بله، نامه رسیده، تقریباً همان چیزیست که فکر می‌کردید.

بعد از ورود به اتاق و صرف چای مشغول خواندن نامه شدند:

گوندای عزیز، از مطالعه نامه‌ات که در آن به نگرانی‌هایت اشاره کرده بودی بسیار ناراحت شدم. تصور نمی‌کردم سابقه اقامت در انگلستان تا این حد فکرت را به خود مشغول کرده باشد. من واقعاً موضوع را از یاد برده بودم چون در آن زمان خیلی کوچک بودی و مدت زیادی هم در آنجا نماندی مادرت «میگان» در سفری که با عده‌ای از دوستانش در آن زمان به هندوستان کرد با پدرت سرگرد «هالیدی» آشنا شد و کار به ازدواج کشید دو ساله بودی که مادرت از دنیا رفت و این ضایعه بزرگی بود. ما از پدرت خواستیم حال که اینطور شد ترا به ما بسپارد تا خودش هم از کار و زندگی باز نماند ولی امتناع کرد و گفت بزودی استعفاء خواهد کرد تا به انگلستان بازگردد. تا جائی که فکر می‌کنم هنگام عزیمت به انگلستان عاشق دختری شد و در همان بدو ورود با وی عروسی کرد. اما گویا بزودی از ازدواجش پشیمان شد و ظاهراً بعد از یک سال از هم جدا شدند. در این موقع نامه‌ای از پدرت به ما رسید که حاضر شده بود در صورت تمایل، ترا به‌ما بسپارد شاید باور نکنی چقدر از پیشنهاد او خوشحال شده بودیم. پدرت در نامه‌اش قید کرده بود که برای تأمین مخارج تو تمام ثروتش را به تو انتقال داده و یک پرستار انگلیسی نیز برای تو استخدام کرده است و ضمناً به ما اجازه داده

بود چنانچه بخواهیم نام فامیلی خود را برتو بگذاریم. با وجود این که پیشنهاد عجیبی به نظر می‌رسید و می‌دانستیم به خاطر حسن نیتی که داشت می‌خواست از هر جهت جزء خانواده ما به حساب آیی ولی در این مورد به خصوص توافق نکردیم. یک سال بعد با خبر شدیم که او در خانه پیران بدرود زندگی گفت و ظاهراً از همان موقع که ترا نزد ما فرستاد از کسالت خود باخبر بود. در انگلستان هم با وجود اینکه نامه‌هایش آدرس داشت واقعاً به طور دقیق نمی‌دانم در کجا با پدرت زندگی می‌کردی. بعد از هیجده سال یادآوری جزئیات آن آسان نیست فقط فکر می‌کنم محلی در جنوب انگلستان به نام «دیل ماث» یا «دارت ماث» بوده باشد به هرحال یک چنین اسمهائی، در مورد نامادریت گویا او هم یک سال بعد مجدداً ازدواج کرد اما با وجود این که پدرت هنگام ازدواج از او نام برده بود حافظه‌ام یاری نمی‌کند که آنرا به یاد بیاورم. فقط می‌دانم که در آن موقع خیلی از ازدواج مجدد او ناراحت بودیم و به خود قبولانده بودیم شاید به علت دوری از وطن یا برای خوشبختی تو اقدام به چنین عملی کرده است. از این که بعدها ترا در جریان این مسائل نگذاشتم و به یادآوری آن نپرداختم متأسفم. به هرحال این را به حساب گیجی و حماقت من بگذار چون حقیقتاً با گذشت ایام همه این مطالب جز مرگ مادرت در هندوستان از خاطرم محو شده بود تنها یادگار او یعنی تو هم که نزد ما بودی. امیدوارم با این اطلاعات که دراختیارت گذاشتم راضی شده باشی. فکر می‌کنم گیل به‌زودی به تو خواهد پیوست. می‌دانم هردو از دوری و تنهائی رنج خواهید برد. این نامه را خیلی با عجله می‌نویسم در نامه بعد مفصل‌تر صحبت خواهم کرد قربان تو خاله آلیسون.

ضمناً ننوشته بودی علت نگرانی تو از این سئوالها چیست؟

در اینجا گوندا گفت:

ـ درست همانطور که گفته بودید.

خانم مارپل رو به گیل گفت:

ـ بله، درست است، حالا می‌شود یک رابطه منطقی برای این موضوع پیدا کرد چون من خیلی نگران حال گوندا بودم و می‌خواستم بدانم یک خاطره واقعی‌ست یا... گوندا اضافه کرد:

ـ یا دیوانه شده‌ام. بالاخره با راهنمائی‌تان مرا از شرمساری نجات دادید.

گیل گفت:

ـ و اما درباره خانه؟

خانم مارپل پرسید:

ـ شما چه احساسی در مورد آن دارید؟

گوندا گفت:

ـ اوه، همه چیز عالی است. گیل دارد هلاک می‌شود که آنجا را ببیند. ما فردا به آنجا خواهیم رفت.

گیل گفت:

ـ خانم مارپل من نمی‌دانم شما راجع به این خانه چه نظری دارید ولی آنچه در آن تردیدی ندارم این است که ما خانه‌ای خریده‌ایم که مرکز اشباح و آستانه آن محل اتفاق یک قتل مرموز است. آستانه که چه عرض کنم سرسرای آن مرکز همه ماجراها است.

خانم مارپل به آرامی گفت:

ـ بله، من هم اینطور فکر می‌کنم.

گوندا گفت:

ـ گیل عاشق ماجراهای پلیسی است. یعنی قتلی که به این صورت اتفاق افتاده. زنی زیبا با موی طلائی در حالیکه از وی جُز یک اسم مبهم چیز دیگری باقی نمانده است. ولی مسئله مهم رسیدن به یک، سرنخ است چون بعد از بیست سال به زحمت می‌توان به حل چنین معمائی امیدوار بود.

خانم مارپل گفت:

ـ با وجود گذشت هیجده سال غیرممکن نیست.

ـ به هرحال کشف مطلب به زحمتش می‌ارزد.

گیل در حین سکوت اندکی گرفته به نظر می‌رسید. خانم مارپل با ناراحتی حرکتی کرد و گفت:

ـ انقدر هم که فکر می‌کنی ساده و بی‌اشکال نیست. فقط خواهشی که دارم، هردوی شما را می‌گویم، موضوع را فراموش کنید و گرد آن نگردید.

ـ فراموش کنیم؟ چطور چنین چیزی ممکن است... قتلی را که به ما مربوط می‌شود... البته اگر موضوع قتل باشد...

خانم مارپل گفت:

ـ من فکر می‌کنم جز این نیست و برای همین می‌گویم فراموشش کنید چون موضوع به این سادگیها هم نباید باشد.

گیل گفت:

ـ ولی خانم مارپل، اگر همه اینطور بگویند...

خانم مارپل جمله‌اش را ناتمام قطع کرد و گفت:

ـ فراموش نکنید همیشه در این ماجراها که شخص به حساب وظیفه

انسانی خود می‌گذارد پای عده‌ای بی‌گناه بـه میـان کشـیده مـی‌شود بـه خصوص که بیست سال از آن واقعه گذشته است. تازه از کجا معلوم که واقعاً قتلی در کار باشد زیرا در این صورت باید فوراً از طریق باغبان یـا کسی نظیر آن به گوش همه می‌رسید یا دیرتر عده‌ای باکشف جسد پی به ماجرا می‌بردند چون بالاخره تمام شواهد و آثار که برای همیشه پوشیده نمی‌ماند. آیا اطمینان دارید که واقعاً باید موضوع را بررسی کنید؟

گوندا فریاد زنان گفت:

ـ خانم، مثل اینکه شما خیلی حساسیت نشان می‌دهید!؟

ـ همینطور هم هست عزیزم. شما یک زوج جوان و دوست داشتنی هستید (البته اگر اجازه داشته باشم اینطور حرف بزنم.) هنوز چیزی از زندگی جدیدتان نمی‌گذرد. خواهش می‌کنم برای خودتان دردسر درست نکنید و همه چیز را به هم نریزید... چطور مـی‌توانـم بگـویم...؟ بـرای خودتان گرفتاری ایجاد نکنید.

گوندا که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:

ـ شما چیز بـخصوصی مـی‌خواهـید بگـوئید؟ آیـا از مـوضوعی ناراحتید؟

ـ نه به آن صورت عزیزم. فقط می‌خواستم نصیحتتان بکنم چون به هرحال عمری از من گذشته است و به وسوسه‌های طبیعت آدمی خوب واقفم. فقط می‌خواهم بگویم، ولش کنید. همین.

گیل با صدای زبر و خشنی گفت:

ـ موضوع فراموشی و چشم‌پوشی نیست. ما در ناحیه «هیل سـاید» زندگی می‌کنیم خانه و محل سکـونت مـن و گـوندا آنجـاست. چـطور می‌توانیم از قتلی که در آنجا اتفاق افتاده چشم‌بپوشیم و از آن بگذریم

هرچند که هیجده سال از آن گذشته باشد؟ هیچکس نمی‌تواند چنین چیزی را تحمل کند.

خانم مارپل آهی کشید و گفت:

ـ متأسفم. من می‌دانم شما هم خصایص فکری بقیه جوانها را دارید و حتی به خاطر آن شما را تحسین می‌کنم. اما دلم می‌خواست و آرزو داشتم که به نصیحت من عمل کنید.

* * *

فردای آن روز همه از بازگشت خانم مارپل به دهکده «سنت مری مید» با خبر شدند و دانستند که او ساعت یازده از خیابان «های» عبور کرده و دو دقیقه به دوازده به ملاقات پدر روحانی رفته است. بعدازظهر همان روز سه زن بیکار و شایعه‌ساز برای اطلاع از اوضاع شهر پرزرق و برق لندن با او تماس گرفتند و آنچه از او به اختصار شنیده بودند با آب و تاب و شاخ و برگ بسیار برای دیگران تعریف کردند.

عصر آن روز خانم مارپل مثل گذشته مشغول کار در باغچه حیاطش دیده می‌شد و چنان سرگرم چیدن علفهای هرزه بود که نمی‌توانست برعکس همیشه کوچکترین توجهی به مسائل مربوط به همسایه‌ها نشان دهد. وقتی خدمتکار کوچکش «ئولین» زمزمه کنان از داروساز محله حرف می‌زد او فکر یک شام ساده برای شب را درسر می‌پروراند.

روز بعد وقتی یکی دو نفر دیگر از اهالی دهکده و زن کشیش به دیدن وی آمدند متوجه این تغییر حالت و اشتغال فکری شدند... هنگام غروب خانم مارپل پس از اظهار کسالت و ناراحتی به بستر رفت و صبح

روز بعد به دکتر «هی‌داک» که از سالها قبل پزشک خانوادگی و دوست وی بود مراجعه کرد. دکتر «هی‌داک» بعد از شنیدن حرفهای خانم مارپل و معاینات اولیه به پشتی صندلی تکیه داد وگفت:

ـ برخلاف آنچه که ظاهراً وانمود می‌کنی و با توجه به سن، من کوچکترین علائمی از ناخوشی در تو مشاهده نمی‌کنم و باید عرض کنم که کاملاً سلامت هستی.

خانم مارپل گفت:

ـ درست است که از نظر کلی سلامتم ولی خیلی احساس خستگی و تحلیل قوا می‌کنم.

ـ حتماً برای گردش و تفریح در لندن خیلی انرژی صرف کردی.

ـ بله، خوب البته، این روزها لندن خیلی خسته‌کننده شده. هوایش به پاکی هوای کنار دریا نیست.

ـ هوای «سنت مری مید» خیلی پاکیزه است.

ـ البته گاهی هم مرطوب و خسته کننده می‌شود. یعنی خیلی مفید نیست.

دکتر «هی داک» در حالی که از روی کنجکاوی نگاهش می‌کرد گفت:

ـ برایت یک داروی مقوی می‌نویسم.

ـ خیلی ممنونم دکتر. شربت ایستون خیلی مفید است.

ـ لازم نیست تو نسخه منو به خود من توصیه کنی زن.

ـ تغییر آب و هوا فکر نمی‌کنی مفید باشد...؟

ـ تو که سه هفته در لندن بودی.

ـ می‌دانم، ولی لندن محل استراحت نیست. شمال هم که به مرکز

صنایع تبدیل شده و امکان استفاده از هوای پاکیزه وجود ندارد.

دکتر «هی‌داک» گفت:

ـ چرا آب پاکی را روی دستم نمی‌ریزی تا بفهمم چه می‌خواهی آیا منظورت این است که بگویم به هوای پاکیزه کنار دریا احتیاج داری؟

خانم مارپل با خوشحالی گفت:

ـ می‌دانستم که متوجه می‌شوید.

ـ بسیار خوب. هرچه زودتر به «ایست بورن» بروید تا سلامتی‌تان در معرض خطر واقع نشود.

ـ «ایست بورن». فکر نمی‌کنید کمی سرد باشد؟ یک جای دیگر...؟

ـ خیلی خوب، بوردن ماث یا جزایر «وایت». خانم مارپل در حالیکه چشمکی می‌زد گفت:

ـ من همیشه فکر می‌کنم جاهای کوچک مناسب‌تر باشد.

دکتر هی‌داک اندکی جابجا شد. گفت:

ـ حس کنجکاویم را تحریک کردی. آخر پس کجا را می‌پسندی؟

ـ من فکر می‌کنم «دیل ماث» مکان مناسبی باشد.

ـ شهر کوچک و خفه‌ای است. چرا «دیل ماث»؟ خانم مارپل که حالتی از نگرانی در نگاهش انعکاس یافته بود پس از چند لحظه گفت:

ـ فرض کنید یک روز برحسب تصادف پی به راز یک قتل ببرید که در نوزده ـ بیست سال قبل اتفاق افتاده و کسی جز شما از آن آگاهی ندارد چه می‌کنید؟

ـ قتل در گذشته؟

ـ بله، سالها پیش.

هی‌داک به فکر فرورفت.

ـ کاملاً مخفی؟ یعنی هیچکس مورد اتهام یا بازجوئی قرار نگرفته باشد؟

ـ تا جائیکه من می‌دانم نه.

ـ اوو... یک قتل اسرارآمیز و کهنه، وا... اگر از من بپرسی می‌گویم نباید در این کار مداخله کرد چون همیشه مداخله در این نوع مسائل برای خود آدم ایجاد دردسر می‌کند. خیلی هم زیاد. بگذار این مرده در جای خود همچنان آرام بخوابد.

ـ من هم از همین می‌ترسم.

هی‌داک گفت:

ـ البته با این نظر که یک جنایت انگیزه جنایت دیگر است یا قاتل همیشه دست به جنایت می‌زند موافق نیستم زیرا عده‌ای از این افراد بعد از رسیدن به مقصود سعی می‌کنند به هر ترتیب آثار و بقایای جرم را از بین ببرند و برای همیشه از شر آن خلاص شوند البته منظورم این نیست که بدون دغدغه و خوشبخت زندگی خواهند کرد چون به هرحال شبح جنایت بر زندگیشان سایه خواهد افکند اما با خوابیدن سروصداها دیگر گرد آن هم نخواهند گشت مثل ماجرای «مادلین اسمیت» و «لیزی بوردن» که با وجود عقیده عمومی دال بر مجرمیتشان پس از تبرئه در دادگاه دیگر هیچوقت کسی نتوانست چیز تازه‌ای علیه آنها پیدا کند. چند نفر دیگر از این تیپ آدمها را می‌خواهی برایت نام ببرم این افراد دیگر هرگز به تکرار جنایت نپرداختند زیرا هدف برای آنها یک شخص بخصوص بود نه آلوده شدن در این ماجراها.

اما اگر قاتل مورد بحث ما زن یا مرد متوجه شود پس از ارتکاب جنایت که سالهای متمادی از تاریخ آن می‌گذرد امروز کسی پیدا شده که

با زیرورو کردن علائم و شواهد کهنه می‌خواهد پرده از روی اسرارش بردارد طبعاً لبخند به لب بیکار نخواهد نشست تا گرفتار شود. اگر ملاحظات اخلاق اجتماعی را کنار بگذاریم می‌گویم در این کار مداخله نکن.

بعد همان جمله اولش را تکرار کرد:

ـ بگذار این مرده در جای خود همچنان آرام بخوابد.

و با قاطعیت اضافه کرد:

ـ حتماً به این توصیه من عمل کن.

ـ ولی موضوع مربوط به من تنها نیست. دو جوان دیگر هم هستند. اجازه بده برایت روشن کنم!

بعد به شرح ماجرا پرداخت. «هی‌داک» که تا آخر موضوع را پیگیری کرده بود گفت:

ـ خیلی عجیب است.

ـ واقعاً عجیبه مثل اینکه برای این ماجرا تمام چیزها دست بدست هم داده‌اند. تصور می‌کنم متوجه عواقب این جریان شده باشی؟

ـ بله، البته. اما هنوز که برای آنها اتفاقی نیفتاده.

ـ در آن صورت بدجوری آلوده خواهند شد. تمام زندگیشان از هم پاشیده می‌شود. امیدوارم با وجود اسکلتهائی که در قفسه‌هایشان مخفی شده درگیر این مسائل نشوند هرچند می‌دانم که گیل به مقتضای جوانی چطور فکر می‌کند. اما من هم نمی‌توانستم تمام این چیزها را تنها تحمل کنم. حتی همین حالا که اینقدر کنجکاو شده‌ام...

هی‌داک که با دقت خانم مارپل را از زیر نظر می‌گذراند گفت:

ـ حالا می‌فهمم چرا می‌خواستی بهانه‌ای برای اقامت در «دیل ماث»

داشته باشی، دخالت در موضوعی که ابداً ارتباطی به تو ندارد.

ـ نه، دکتر هی‌داک اینطور نیست. من دلواپس آن دو نفرم. آنها خیلی جوان و کم تجربه هستند. احساس می‌کنم که احتیاج به دلسوزی و راهنمائی دارند.

ـ صحیح، پس به این دلیل می‌خواهی به آنجا بروی که مواظبشان باشی! آخر زن، تو کی از جنایت و اینطور چیزها دست برمی‌داری؟ آن هم یک قتل کهنه.

خانم مارپل لبخند کوتاهی بر لب راند و گفت:

ـ ولی تو که حتماً توصیه خواهی کرد تا برای بهبود چند هفته‌ای در «دیل ماث» بگذرانم؟

ـ برای اینکه اینقدر اذیتم نکنی اشکالی ندارد. تو که به حرفهایم گوش نمی‌کنی.

* * *

موقع مراجعت، خانم مارپل تصمیم داشت به دیدن دوستانش کلنل «بانتری» و خانمش برود که سر راه باکلنل که تفنگی بدوش و سگی هم از عقبش روان بود مواجه شد. «بانتری» صمیمانه تعارف و خوشامد گفت:

ـ خیلی خوشحالم که دوباره ملاقاتتان می‌کنم. از لندن چه خبر.

خانم مارپل گفت: خوش گذشت و با برادرزاده‌اش چند نمایش مختلف را هم دیده است.

ـ شرط می‌بندم که حتماً یکی هم باید کمدی موزیکال مورد علاقه‌ام «های برا» باشد.

خانم مارپل جواب داد یک برنامه روسی را دیده است که با وجود

طولانی بودنش بسیار جالب بود.

کلنل «بانتری» با شگفتی گفت:

ـ روسی!؟ در خانه سالمندان کتابی از «داستایوسکی» در اختیارم گذاشته بودند که مطالعه کنم.

بعد اضافه کرد که وقتی به منزل برسند حتماً باید همسرش را در باغچه حیاط پیدا کنند زیرا همسرش تمام ساعات روز را در آن می‌گذراند و توضیح داد که عشق وی به باغچه باور نکردنی است. تنها کتابهای مورد علاقه‌اش کاتالوگ بوته‌ها و پیاز گلهاست و جز از این مسائل از هیچ چیز حرف نمی‌زند. خانم مارپل به محض ورود او را مشغول کار در بین علفها مشاهده کرد که با شنیدن صدای پا کمر راست کرده و در حالیکه با دستهای کثیف صورتش را پاک می‌کرد خوشامد گفت. مفصل‌هایش از کار کردن زیاد در باغچه متورم شده بود.

ـ سلام، شنیدم که برگشتی، «جین»، به نظرت این گلها چطور است؟ این «جنیتا» ها چطور؟ نگهداریش خیلی دردسر دارد ولی به هرحال فعلاً در وضع خوبی هستند. فقط یک کمی به باران احتیاج داریم. بدجوری دارند خشک می‌شوند. «ایستر» آشپزمان، می‌گفت کسالت داری. خوشحالم می‌بینم حقیقت نداره.

خانم مارپل گفت:

ـ خیلی احساس خستگی می‌کنم. دکتر هی‌داک عقیده دارد که استفاده از هوای تازه کنار دریا برایم ضروری است. تصمیم دارم بروم آنطرفها.

خانم بانتری گفت:

ـ اوه، چطور می‌توانی این هوای ییلاقی را بگذاری و به کنار دریا

بروی الان باید تمام حیاط منزلت پر از گل و گیاه باشد چون بهترین فصل سال است.

ـ دکتر هی‌داک فکر می‌کند که فقط هوای آنجا برایم مناسب است.

خانم بانتری که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ دکتر هی‌داک که مثل دکترهای دیگر اینقدر پرت نبود.

کلنل گفت:

ـ عزیزم از آن آشپزت تعجب می‌کنم.

ـ کدام آشپز؟ به آشپز احتیاج داری؟ نکند از آن زنی که مست می‌کرد داری حرف می‌زنی؟

ـ نه، نه، منظورم اونه که این کیک خوشمزه را پخت و شوهرش توی آبدارخانه کار می‌کرد.

خانم بانتری فوراً گفت:

ـ اوه، یادم آمد خانم «ماک ترتل» را می‌گوئی که با آن صدای حزن‌آلودش هر وقت حرف می‌زد آدم خیال می‌کرد می‌خواهد گریه کند. چه آشپزی ولی شوهرش با آن هیکل چاق خیلی تنبل بود. مرتب ویسکی می‌خواست. حیف که هیچوقت یک زوج کامل پیدا نمی‌شود. حالا با آن ارثیه‌ای که به آنها رسیده در جنوب پانسیون دایر کرده‌اند.

ـ ببینم «دیل ماث» نبود؟

ـ چرا، «دیل ماث» سی پارید. شماره ۱۴.

خانم مارپل گفت:

ـ دکتر هی‌داک هم فکر می‌کنم در مورد کنار دریا از یک چنین جائی اسم برد... ببینم اسمشان «ساندرز» است؟

ـ آره «جین» از این بهتر نمی‌شود. اگر به آنجا بروی آنها از تو خوب

پذیرائی خواهند کرد. بخصوص که الان چون فصل کنار دریا نیست حتماً مبلغ زیادی هم مطالبه نخواهند کرد. غذای خوب، هوای مناسب حالت را جا می‌آورد.

خانم مارپل گفت:

ـ متشکرم عزیزم. امیدوارم این کار رابکنم.

فصل ششم

تمایلات کارآگاهی

هنوز بیش از یک شب از ورودشان به «هیل ساید» نگذشته بود که «گیل» مثل یک پسر خردسال در مقابل اسباب بازی نو مـی‌خواست از تمام جزئیات ماجرا سردر آورد.

ـ فکر می‌کنی جسد کجا افتاده بود؟ اینجا؟

گوندا از بالای پله‌ها با خستگی نگاهی به وسط هـال انـداخت و تکرار کرد:

ـ بله، تقریباً یک همچه جائی.

گیل گفت:

ـ حالا خم شو، فکر کن یک بچه سه ساله هستی.

گوندا ناچار اطاعت کرد.

ـ آیا در این وضع می‌توانستی آن مرد را ببینی؟

ـ نه، چیزی یادم نمی‌آید حتماً کمی عقب‌تر ایستاده بود.

من فقط یک پنجه میمون دیدم.

گیل در حالیکه ابرو در هم می‌کشید گفت:

ـ پنجه؟

ـ بله، یک پنجه خاکستری، نه دست آدم.

ـ ولی ببین گوندا، این جنایت از نوع ماجرای «رومورگ» «ادگارالن پو» نیست که به وسیله میمونی انجام گرفته باشد. آدم هم که نمی‌تواند پنجه داشته باشد.

ـ ولی به هرحال دو پنجه داشت.

گیل با تردید نگاهی به او افکند و گفت:

ـ شاید این مسائل زاده تصورات تو باشد.

گوندا به آرامی گفت:

به احتمال زیاد. من فکر می‌کنم نه تنها پنجه‌ای که به یاد دارم بلکه تمام داستان از تخیلات ایام کودکی من سرچشمه گرفته باشد والا چطور ممکن است احدی در «دیل ماث» از این ماجرا اطلاعی نداشته باشد.

با شنیدن این جملات تفاوت محسوسی در چهره گیل نمودار شد درست مانند کودکی که اسباب بازی مورد علاقه‌اش را از جلوی وی برداشته باشند. اما این حالت دوام نیافت و با ظاهری آرامتر گفت:

ـ بله، هیچ بعید نیست که همه این حرفها زاده خیال و اوهام باشد فقط یک مسئله به صورت معما باقی می‌ماند که ممکن است باز ما را به همان جای اول باز گرداند و آن یادآوری خاطرات گذشته در حین تماشای نمایشنامه است. زیرا خیلی از اشخاص ممکن است بعد از دیدن

یک صحنه به آن شاخ و برگ بدهند و از آن هیولائی بسازند اما نه همزمان با مشاهده صحنه. نه این نمی‌تواند فکر یک بچه باشد. تو حتماً در یک حالت بحرانی آنرا از کسی شنیده‌ای. در اینجاست که مجدداً برمی‌گردیم به همان مرحله قبلی یعنی به همان نتیجه گیری اول. کجا رسیده بودیم...؟ ها... یادم آمد. پنجه، تصورات تو درباره پنجه میمون. تو یکی را می‌بینی و صدایش را می‌شنوی و دچار وحشت می‌شوی. همین ترس به مرور ایام در خاطره تو به صورت چیزی بزرگ و هراس انگیز درمی‌آید.

گوندا با تردید گفت:

ـ بله، می‌توان اینطور تصور کرد.

ـ کاش می‌توانستی یک کمی بیشتر به یاد بیاوری... بیا پائین. بیا توی هال. چشمهایت را ببند و فکر کن... آیا چیز بیشتری به خاطرت نمی‌یاد؟

ـ نه، گیل چیزی یادم نمی‌یاد. هرچه بیشتر فکر می‌کنم همه چیز محوتر می‌شود... کم کم دارم نسبت به حقیقت موضوع به تردید می‌افتم. شاید آنشب در تئاتر دچار بحران روحی و شوک شده باشم.

ـ نه حتماً باید چیزی باشد چون خانم مارپل هم همینطور فکر می‌کند. راجع به هلن چی؟ مسلما چیزهائی هست که باید بتوانی به خاطر بیاوری.

ـ اصلاً چیزی به یادم نمی‌آید. این فقط یک اسم است.

ـ شاید هم یک نام واقعی نباشد.

گوندا با قاطعیت گفت:

ـ چرا، در خود اسم شکی ندارم. هلن بود.

ـ پس اگر اطمینان داری که هلن بود باید چیزی هم در مورد آن بدانی اصولا تا چه حد او را می‌شناختی؟ آیا در اینجا زندگی می‌کرد یا

موقتاً اقامت کرده بود؟

گوندا که اندکی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

ـ من که به تو می‌گویم او را نمی‌شناسم.

گیل باز مصرانه به پرسش ادامه داد:

ـ کس دیگری را هم به یاد نمی‌آوری؟ مثلاً پدرت؟

ـ نه، یعنی، نمی‌توانم بگویم. ما همیشه یک عکس از او داشتیم که خاله الیسون می‌گفت «این پدر توست» ولی نه اینجا در این خانه...

ـ پرستار، خدمتکار و این جور آدمها چی؟

ـ نه، نه. هرچه بیشتر فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. همه چیز در فضای مبهمی از مغزم جا دارد... مثل قدم زدن به طرف در. من قبلاً وجود آن در را به خاطر نداشتم. گیل اگر عصبانی نشوی می‌خواهم بگویم کم کم دارد چیزهای بیشتر به فکرم می‌آید. اما یادآوری تمام قضایا به نظرم غیرممکن است چون زمان زیادی از آن گذشته.

ـ می‌دانم ولی به قول خانم مارپل غیرممکن هم نیست.

گوندا گفت:

ـ ولی او کمک مهمی به‌ما نکرد آنطور که از ظاهرش می‌فهمم چیز زیادی نمی‌داند حالا نمی‌دانم خودش چطور فکر می‌کند.

ـ من هم نمی‌گویم ما نمی‌توانیم مثل او فکر کنیم اما آنچه مسلم است باید بجای این همه تفتیش و بررسی یک راه اساسی پیدا کنیم. ما فعلاً در آغاز کاریم... من لیست اسامی تمام مردگان را دیده‌ام اما کسی به نام هلن در آن ایام وجود نداشت. تنها اسم مشابه و نزدیک بـه او «الن پوگ» بود فعلاً تنها کاری که داریم بررسی قرائن دیگر است مثلاً آیا پدر و نامادریت در این خانه زندگی کرده‌اند که در این صورت باید آن را قبلاً

خریده یا اجاره کرده باشند.

آنطور که «فاستر» باغبان می‌گفت افرادی به نام «ال ورثی» قبل از «هنگرو»ها در اینجا زندگی می‌کردند و قبل از آنها هم خانم «فایندیسون» همین.

ـ شاید پدرت بعد از خرید خانه و گذارندن دوره کوتاهی آن را فروخته باشد. هرچند خودم اجاره‌ای بودن آن را به عقل نزدیکتر می‌بینم آن هم به صورت مبله. بنابراین تنهاکاری که فعلاً در پیش داریم مراجعه به بنگاهها برای کسب اطلاعات بیشتر است.

پیدا کردن بنگاههای معاملات در «دیل ماث» کار مشکلی به نظر نمی‌رسید چون در منطقه «هیل ساید» بیش از دو بنگاه وجود نداشت یکی به نام «ویلکینسون» که از یازده سال قبل شروع به کار کرده بود و فقط به معامله خانه‌های کوچک و نوساز می‌پرداخت دیگری به نام «گالبریث و پندرلی»، گوندا این خانه را به وسیله همین بنگاه معامله کرده بود که تقریباً سوابق کار زیادتری داشت به عبارت دیگر تنها جائی که برای مراجعه وجود داشت منحصر به همین یک بنگاه می‌شد. گیل فکر کرد که به آنها خواهم گفت من و همسرم همین چند وقت پیش به اینجا کوچ کرده‌ایم و خیلی از منطقه آرام هیل‌ساید خوشمان می‌آید ولی به تازگی برای خانمم این فکر پیش آمده است که وی با این محل آشنائی دارد و احتمال می‌دهد شاید در زمان کودکی در همین خانه زندگی کرده باشد آیا در دفاتر شما شواهدی وجود ندارد که این خانه در حدود هیجده نوزده سال پیش به سرگرد هالیدی فروخته شده باشد...

آقای پندرلی با دیدن گوندا و گیل رید دستش را به سویشان دراز کرد و بعد از شنیدن حرفهای گیل گفت:

ـ وا...، آقای رید شک دارم که بتوانم در این مورد کمکی به شما بکنم چون دفاتری مربوط به آن ایام را در اختیار نداریم. خیلی متاسفم که کاری از دستم برنمی‌آید. باز اگر آقای «ناراکوت» زنده بود می‌شد به خاطر حافظه عجیبش یک کاری برای شما بکند ولی زمستان گذشته فوت شده است. چه حافظه عجیبی... واقعاً فوق‌العاده بود. سی سال تمام در این بنگاه زحمت کشید.

ـ هیچکس دیگر را نمی‌شناسید که بتواند در این مورد چیزی به خاطر بیاورد؟

ـ فعلاً تمام کارکنان ما جوان هستند. از قدیمی‌ها فقط آقای «گالبریث» را داریم که هشتاد سال دارد و چند سال است که بازنشسته شده.

گوندا گفت:

ـ شاید بتوانیم ازاو بپرسیم.

آقای پندرلی با تردید گفت:

ـ چه عرض کنم... چون با ضربه‌ای که در تصادف سال قبل به او وارد شد زیاد وضع دماغی رضایت‌بخشی ندارد. آخر می‌دانید، او هشتاد سالش است.

ـ در «دیل ماث» زندگی می‌کند؟

ـ اوه بله. «کلکته لوج» ملک کوچک و زیبائی مشرف به جاده «سی‌تان» ولی فکر نمی‌کنم که...

* * *

در راه گیل به گوندا گفت:

ـ امید ضعیفی است ولی به عوض فرستادن نامه بهتر است خودمان به ملاقاتش برویم تا اثر بیشتری داشته باشد. کسی چه می‌داند شاید چیزی دستگیرمان بشود.

«کلکته لوج» محصور در یک باغ زیبا با پیچک‌های کنار پنجره جلوه خاصی داشت. اتاق نشیمنی هم که به آن راهنمائی شدند. با وجود تزئینات اضافی جالب به نظر می‌رسید. ظروف برنجی شفاف در هر گوشه به چشم می‌خورد و بوی واکس از کف اتاق در فضا پراکنده بود. مدت زیادی نکشید که زن میانسال لاغری با نگاهی مظنون وارد اتاق شد.

گیل بلافاصله به توضیح مطالب پرداخت و خانم گالبریث مثل کسی که با چوب جارو تو سرش کوبیده باشند وارفت.

ـ خیلی متأسفم. تصور نمی‌کنم کمکی از دستم برآید چون موضوع مربوط به سالها قبل است اینطور نیست؟

گوندا جواب داد:

ـ بعضی‌ها ممکن است پاره‌ای مطالب را فراموش نکنند.

ـ البته من که خودم را نمی‌گویم چون اصولاً وارد این مسائل نمی‌شوم. ببینم گفتید:

سرگرد هالیدی؟ نه، فکر نمی‌کنم هرگز چنین نامی در دیل ماث به گوشم خورده باشد.

گوندا گفت:

ـ شاید پدرتان به خاطر داشته باشد.

خانم گالبریث در حالیکه سری به علامت نفی تکان می‌داد گفت:

ـ پدر؟ او این روزها وضع خوبی ندارد، حافظه‌اش دیگر یاری نمی‌کند. چشمان گوندا متفکرانه از میز فلزی مخصوص به فیل عاجی

روی بخاری خیره می‌ماند.

ـ من تصور می‌کردم که پدرتان باید چیزی به خاطر داشته باشد چون پدر من هم از هندوستان آمده بود، این خانه بـه کـلکته مـعروف است اینطور نیست؟

بعد بی‌اختیار در سکوت استفهام‌آمیزی فرو رفت.

خانم گالبریث گفت:

ـ بله، پدر مدتی برای تجارت به کلکته رفته بود ولی بعد از جنگ در سال ۱۹۲۰ نزد ما بازگشت، خیلی دلش می‌خواست دوباره به کلکته برگردد اما مادرم با او موافق نبود، البته آب و هوای آنجا برای سلامتی پدرم مناسب نبود، وا... چطور بگویم... شما مثل اینکه دلتان می‌خواهد با او صحبت کنید. مطمئن نیستم که امروز حالش خوب باشد... بعد آنها را به‌طرف اتاق کوچکی در عقب ساختمان راهنمائی کـرد در آنجـا روی یک صندلی مندرس چرمی مردی با صورت کج و سبیل سفید جلب نظر می‌کرد. با معرفی خانم گالبریث پیرمرد نگاهی به گوندا افکند و سری به تأیید تکان داد و گفت:

ـ این روزها دیگر حافظه برایـم مـفهومش را از دست داده است. هالیدی گفتید؟ نه، چنین اسمی را به خاطر ندارم. البته درزمان تحصیل در یورکشایر پسری به این نام داشتیم ولی این مربوط به هفتاد و اندی سال پیش است.

گیل گفت:

ـ ما فکر می‌کنیم که او در هیل ساید خانه‌ای اجاره کرده باشد.

هیل ساید؟ پس اسم آنجا را هیل ساید گذاشته بودند؟ پلک چشم قسمت سالم صورت گالبریث یکی دو بار باز و بسته شد و مثل کسی که

تازه به گذشته بازگشته باشد گفت:

ـ فایندیسون آنجا زندگی می‌کرد، چه زن نازنینی. پدرم ممکن است آنجا را اجاره کرده باشد... آنوقت تازه از هندوستان برگشته بود.

ـ هندوستان؟ هندوستان گفتید؟ یک کسی را می‌شناختم... یک نظامی، که محمدحسن نام داشت. محمد حسن بدجنس در معامله فرش سرم کلاه گذاشته بود. او یک زن جوان و یک بچه داشت... یک دختر کوچولو.

گوندا فوراً گفت:

ـ آن دختر من هستم.

ـ جدی... می‌گوئی...؟ باور نکردنی است عمر عجب می‌گذرد. ببینم اسمش یادم رفت. این که می‌گفتی دنبال یک خانه مبله بود؟

گوندا گفت:

ـ هالیدی.

ـ درست است عزیزم. هالیدی، سرگرد هالیدی، چه آدم نیکی... چه زن قشنگی... خیلی جوان، مو... طلائی دلش می‌خواست نزد اقوامش زندگی کند. یک همچه چیزهائی را به خاطر می‌آورم. خیلی قشنگ بود.

ـ اقوامش کی بودند؟

ـ هیچ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم، تو شبیه او نیستی.

گوندا با روحیه بدی گفت:

ـ آخر نامادریم بود.

بعد در حالیکه سعی می‌کرد برخود مسلط شود گفت:

ـ چه شکلی بود؟

آقای گالبریث بطور غیر منتظره‌ای گفت:

ـ مضطرب به نظر می‌رسید، این چیزی است که به یاد دارم، نگران، بله، سرگرد جوان خوبی بود، وقتی در کلکته بودم خیلی دلش می‌خواست که از اوضاع آنجا با خبرش کنم، مثل این جوانها نبود که هیچ وقت پایشان به خارج از انگلستان نرسیده باشد، کوته فکر... اینها واقعاً کوته فکرند. ما برای خودمان دنیائی را دیده‌ایم، اسمش چی بود. این جوان نظامی که گفتی دنبال خانه مبله می‌گشت؟

از حرفهای آقای گالبریث آدم به یاد صفحات کهنه می‌افتاد که گاهی روی خط می‌افتند و هی یک قطعه را تکرار می‌کنند. باز ادامه داد:

ـ «سنت کاترینز» بله خودش است. سنت کاترینز آنجا را وقتی که خانم فایندیسون به مصر رفته بود اجاره کرد... هفته‌ای شش «گینی» بیچاره فایندیسون همانجا مرد، خانه را به حراج گذاشتند. کی حالا مالک آنجاست؟ ال ورثی... بله درست است... یک مشت زن... با هم خواهر بودند اسمشان را عوض کردند... کاتولیک بودند. خیلی هم سخت و سفت مرتب به همه‌جا رساله‌های مذهبی می‌فرستادند، همه زن بودند به سیاهها محبت خاصی داشتند. برایشان لباس و انجیل می‌فرستادند، در تغییر فکر آدمهای بی‌دین خیلی سرسختی نشان می‌دادند.

بعد ناگهان آهی کشید و به عقب تکیه داد و پس از اندکی مجدداً با کم حوصلگی محسوسی گفت:

ـ خیلی از آن موقع‌ها می‌گذرد. یادآوری اسامی برایم مشکل است جوانی از هند... چه مرد نازنینی. خیلی خسته شده‌ام... چائیم چطور شد؟

گیل و گوندا از او و دخترش سپاسگزاری کردند و از آنجا خارج شدند گوندا گفت:

ـ خوب، پس حالا معلوم شد که من و پدرم در هیل ساید بوده‌ایم

حالا اقدام بعدی چیست؟

ـ چقدر گیجم، «سامرست هاوس».

گوندا پرسید:

ـ سامرست‌هاوس دیگر چیست؟

ـ دفتر ثبت ازدواج. در آنجا مـی‌شود اسـامی تمـام کسـانی راکـه ازدواج کرده‌اند به‌دست آورد. آنطور که خاله‌ات می‌گوید پـدر تـو بـه محض ورود به انگلستان ازدواج کرد. متوجه هستی گوندا... ما باید خیلی زودتر به فکر این موضوع می‌افتادیم. هیچ بعید نیست که احتمـالاً هـلن یکی از اقوام زن دوم پدرت باشد. یا مثلاً خواهر زنش به هرحال بالاخره خواهیم فهمید که کی بوده یا کسـی را پیدا خواهیم کرد که درباره محله هیل‌ساید اطلاعاتی به ما بدهد. پیرمرد می‌گفت آنها می‌خواستند در هیل ساید خانه‌ای را پیداکنند که از اقوام نامادریت دور نباشند. اگر اقوام او در همین حوالی باشند ما باید بتوانیم چیزهائی کشف کنیم.

گوندا گفت:

ـ گیل، تو فوق‌العاده‌ای.

* * *

گیل با تمام کنجکاوی و حرارت پرس‌وجو گرانه‌اش ضرورتی برای رفتن به لندن احساس نمی‌کرد و به خود قبولانده بود که به هرحال ضمن تحقیقات به نوعی از قضیه با خبر خواهد شد. هر نامه ای که در جواب سئوالاتش از کسی یا جائی به او مـی‌رسید سـخت فکـرش را بـه خـود مشغول می‌داشت و با استفاده از مجموعه نامه‌ها لیستی از ازدواجهای آن دوره فراهم کرده بود که مورد بررسی قرار دهد.

ـ بفرمایید خانم گوندا اینهم چیزی که دنبالش می‌گشتیم:

دفتر ازدواج «کنزینگتون» به تاریخ جمعه هفتم اوت، آقای کلوین جیمز هالیدی و خانم هلن اسپنلاو کندی. گوندا بی‌اختیار فریادی کشید:

ـ هلن؟

یک لحظه چشمانشان به هم خیره شد بعد گیل به آرامی گفت:

ـ ولی... ولی این نمی‌تواند آن هلن باشد. یعنی از هم جدا شدند و هلن دوباره با مرد دیگری ازدواج کرد.

گوندا گفت:

ـ ما نمی‌دانیم که او جدا شد...

بعد نگاهش به نامه‌ای که گیل جلویش قرار داده بود روی اسم هلن اسپنلاو کندی خیره ماند، هلن.

فصل هفتم

دکتر کندی

چند روز بعد گوندا قدم‌زنان از «اسپلانید» می‌گذشت که از پشت ویترین یک مغازه چشمش به‌خانم مارپل افتاد از تعجب و خوشحالی فریاد زد:

ـ خانم مارپل؟

خانم مارپل با لباسی آراسته و سر و وضعی مرتب در حالیکه متقابلاً لبخندی حاکی از خوشحالی بر لب داشت از جا بلند شد و گفت:

ـ حتماً از دیدن من در اینجا تعجب می‌کنی، ولی من به‌توصیه پزشک برای تغییر آب و هوا به‌دیل‌ماث آمده‌ام. البته تعریفهای شما از دیل‌ماث باعث شد که این نقطه کنار دریائی را انتخاب کنم. در ضمن صاحب پانسیون و آشپزی هم‌که از من پذیرائی می‌کنند به‌توصیه یکی از

دوستان خیلی مراقبم هستند.

گوندا گفت:

ـ چرا به‌دیدن ما نیامدید؟

ـ عزیزم، وجود آدمهای پیر جز مزاحمت و دردسر چه فایده‌ای دارد؟ بعد در حالیکه برای رفع کدورت گوندا لبخندی می‌زد گفت:

ـ عروس و دامادهای جوان را باید تنها به‌حال خودشان گذاشت. مطمئنم که پیش شما به‌من بد نمی‌گذرد. خوب، حالتان چطور است؟ آن جریان به کجا کشید؟

ـ فعلاً مشغولیم.

بعد از اول تا به‌آخر ماجرا را برایش شرح داد و اضافه کرد:

ـ ما به‌تمام روزنامه‌های کوچک و بزرگ از محلی و غیرمحلی حتی «تایمز» آگهی داده‌ایم که اگر کسی از وجود شخصی به‌نام «هلن اسپنلاو کندی» (نام خانوادگی پدری کندی) اطلاعی دارد ما را در جریان بگذارد و... من عقیده دارم بالاخره جوابی به‌دستمان خواهد رسید اینطور فکر نمی‌کنید؟

ـ چرا، من هم همینطور فکر می‌کنم عزیزم... بله، همینطور است.

اما تن صدای خانم مارپل با چشمانش که حکایت از دنیای متلاطم دیگری داشت هماهنگ نبود، وقتی از گوشه چشم به‌گوندا نگاه کرد برایش تردید نماند که او به‌آنچه می‌گوید اطمینان کافی ندارد وحتی تا حدودی ناراحت است، به‌یاد گفته دکتر «هی‌داک» افتاد که آلوده شدن در این کارها باعث گرفتاری است. این پریشانی به‌خوبی در سیمای گوندا مشاهده می‌شد ولی دیگر راهی برای بازگشت وجود نداشت. خانم مارپل پس از سکوت کوتاهی به‌آرامی و از روی معذرت‌خواهی گفت:

ـ من نمی‌خواهم در کارتان مداخله کنم ولی واقعاً به‌این مسئله علاقمند شده‌ام آخر می‌دانید در زندگی من واقعاً هیچ‌چیز پرهیجان وجود ندارد. از این‌رو اگر پرسیدم که جریان به‌کجا کشید امیدوارم ناراحت نشده باشید. گوندا با صمیمیت گفت:

ـ حتماً، باکمال میل، شما را از همه‌چیز باخبر خواهم کرد.

اگر شما نبودید الان دکترها مرا به‌تیمارستان فرستاده بودند. آدرستان را به‌من بدهید بعد هم باید برای صرف چای به‌منزلمان بیایید بالاخره هرچه باشد باید صحنه جنایت را از نزدیک ببینید.

در اینجا گوندا خنده‌ای سر داد که حالت عصبی مختصری درآن احساس می‌شد. وقتی از آنجا دور شد خانم مارپل به‌آرامی سری تکان داد.

گیل و گوندا هر روز با دقت نامه‌های تازه را مورد مطالعه قرار می‌دادند اما همیشه نتیجه مأیوس‌کننده بود، فقط دو نامه از آژانسهای خصوصی به‌دستشان رسیده بود که پیشنهاد کرده بودند حاضرند با دریافت هزینه موضوع را توسط افراد کارکشته خود پیگیری کنند.

گیل گفته بود:

«باز هم صبر می‌کنیم تا شاید راهی پیدا شود. زیرا اگر قرار باشد موضوع را به‌دست آژانسهای خصوصی بسپاریم چرا اینهاکه از روی نامه دنبال کار می‌گردند. آژانسهای درجه یک کم نیست، تازه مگر ما خودمان از دیگران چه کم داریم.» خوشبینی یا برآوردهای حساب‌شده‌اش چند روز بعد با دریافت یک نامه به‌نتیجه رسید. نامه‌ای گویا و در عین حال ناخواناکه ممکن بود خیلی به‌درد یک آدم حرفه‌ای بخورد.

آقای محترم

در پاسخ آگهی شما در روزنامه «تایمز» به‌اطلاعتان می‌رسانم هلن اسپنلاو کندی، خواهر من است که سالهاست از او خبری ندارم، خواهشمندم اگر اطلاعی از احوال او به‌دست آوردید مرا هم در جریان بگذارید.

با تقدیم احترام دکتر جیمز کندی

وودلی بولتون ـ گالز هیل

گیل گفت:

ـ وودلی بولتون، زیاد دور نیست، کمپ وودلی در پنجاه کیلومتری اینجا بالای «مورلند» همان جائی است که برای پیک‌نیک می‌روند. بهتر است نامه‌ای به‌دکتر کندی بنویسیم و ببینیم آیا دلش می‌خواهد که به‌دیدنش برویم یا ترجیح می‌دهد به‌اینجا بیاید.

در جوابی که اندکی بعد به‌دستشان رسید دکتر کندی اظهار تمایل کرده بود که روز چهارشنبه به‌ملاقاتش بروند.

دهکده «وودلی بولتون» بر دامنه ارتفاعات سیمای زنده‌ای داشت. «گالز هیل» آخرین خانه در اوج این تپه مشرف به کمپ وودلی بود که در غرب دریا قرار داشت.

گوندا با لرزش محسوسی گفت:

ـ منطقه سرد وساکتی است.

خود خانه نیز حالت سرد و بی‌روحی داشت. به‌نظر می‌رسید وسایل مدرنی جهت گرما درآن تعبیه کرده باشند، زن سیاه کم‌حرفی در را به‌رویشان گشود و آنها را به‌طرف اتاق مطالعه که فضای بزرگی با قفسه‌های کتاب بود راهنمائی کرد. مردی میانسال با چشمان نافذ، ابروان

پرپشت و موهای خاکستری در حالیکه یک یکشان را برانداز می‌کرد از جا برخاست و تعارف کرد:

ـ خانم و آقای رید؟ خانم رید اینجا بنشینید. فکر می‌کنم این صندلی از همه راحت‌تر باشد. خوب بفرمایید موضوع چیست؟

گیل به‌تفصیل به‌شرح ماجرائی که از پیش آماده کرده بود پرداخت و گفت که به‌تازگی در نیوزیلند ازدواج کرده و فعلاً در انگلستان در خانه‌ای زندگی می‌کند که همسرش چند صباحی در ایام کودکی در آنجا به‌سر برده است و می‌خواهد مجدداً با دوستان قدیمی خانواده‌اش آشنا شود.

دکتر کندی مؤدبانه و در عین حال بدون کمترین عکس‌العملی حاکی از علاقمندی به‌ارتباطات فامیلی و خانوادگی رو به گوندا گفت:

ـ و شما فکر می‌کنید که خواهرم... یعنی ناخواهری‌ام... یا به‌عبارت بهتر خودم با شما مربوط می‌شوم؟

در لحن بیان دکتر کندی در عین نزاکت نوعی حالت خصمانه احساس می‌شد.

ـ او نامادریم بود. زن دوم پدرم. البته چون در آن ایام خیلی کوچک بودم چیز زیادی به‌خاطر نمی‌آورم، نام فامیلی‌ام هالیدی است.

دکتر لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و ناگهان لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست، با این تغییر ناگهانی انسان فکر می‌کرد که با موجود دیگری روبرو شده است.

ـ خدای من، می‌خواهی بگوئی تو همان «گوئینی» هستی.

گوندا که از شنیدن اسم زمان کودکیش آنهم برای اولین بار دچار دگرگونی شده بود با خوشحالی از این آشنائی گفت:

ـ بله، من گوئینی هستم.

ـ خدای من، عمر چه زود می‌گذرد، نمی‌توانم باور کنم که تو آنقدر بزرگ شده باشی که ازدواج کنی. باید در حدود... پانزده سال... نه بیشتر است. فکر نمی‌کنم مرا به‌یاد داشته باشی.

گوندا درحالیکه سری تکان می‌داد گفت:

ـ من حتی پدرم را هم به‌خاطر نمی‌آورم. یعنی همه‌چیز در ذهنم به‌صورت مبهمی در هم آمیخته است.

ـ البته... همسر اول هالیدی، اهل نیوزیلند بود... اینطور که خودش می‌گفت فکر می‌کنم سرزمین جالبی باشد.

ـ در عین‌حال که خودم عاشق انگلستانم ولی باید بگویم نیوزیلند بهترین نقطه دنیاست.

ـ برای گردش، آمده‌اید یا می‌خواهید اقامت کنید؟

بعد درحالیکه زنگ را به‌صدا درآورده بود اضافه کرد:

ـ با چائی چطورید؟

و با ورود خدمتکار دستور چای داد:

ـ چائی خواهش می‌کنم... با توست یا کیک.

خدمتکار که کینه وعداوت در نگاهش موج می‌زد با تواضع گفت:

ـ چشم قربان.

و خارج شد.

دکتر کندی به‌تعارف زیر لب گفت:

ـ البته من باید به‌جای چای ترتیب یک جشن را می‌دادم.

گوندا جواب داد:

ـ لطف شماست ولی این قبول نیست چون ما یک خانه خریده‌ایم و

بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد:

ـ در هیل ساید.

دکتر کندی آهسته گفت:

ـ آه، بله. در دیل‌ماث. از همانجا هم نامه نوشته بودید.

گوندا رو به گیل گفت:

ـ چه تصادف عجیبی.

گیل تصدیق کرد.

ـ واقعاً تعجب‌آور است.

گوندا گفت:

ـ با یک آگهی فروش...

و بعد رو به‌دکتر کندی که ظاهراً حواسش به‌موضوع نبود بقیه جمله‌اش را ادامه داد:

ـ درست در همان خانه‌ای که یک‌روز در آن زندگی می‌کردیم.

دکتر کندی با قیافه متفکرانه گفت:

ـ هیل ساید؟ بله، بله، من شنیدم اسمش را تغییر داده‌اند یک‌وقت به‌بام سنت فلان... که الان درست به‌خاطر ندارم معروف بود. البته اگر این درست همان خانه‌ای باشد که من فکر می‌کنم... جاده لی هامپتون، پائین به‌طرف شهر، دست راست؟

ـ بله.

ـ بله خودشه. اما جالب اینجاست که تو هم در حافظه‌ات چیزهائی را به‌یاد می‌آوری. راستی صبر کن ببینم. ها... سنت کاترینز... حالا یادم آمد. سنت کاترینز می‌گفتند.

گوندا پرسید:

ـ من همین‌جا زندگی می‌کردم اینطور نیست؟
ـ بله درست است.
ـ بعد با تعجب نگاهی به‌گوندا افکند و پرسید:
ـ چرا برای زندگی آنجا را انتخاب کردی؟ تو که چیز زیادی در خاطرت نیست.
ـ نه، ولی بهر حال انس عجیبی نسبت به‌آنجا احساس می‌کنم.
دکتر تکرار کرد:
بله انس، به‌یک محیط آشنا.
با اینکه دکتر کلمات خاصی در توصیف مقصود خود به‌کار نبرده بودگیل از منظور او متعجب شد.
گوندا گفت:
ـ بنابراین به‌من حق می‌دهید که انتظار داشته باشم از شما درباره پدرم و هلن و مسائل دیگر... چیزهائی بشنوم.
دکتر اندیشناک نگاهی به‌گونداکرد و گفت:
ـ تصور می‌کنم اقوام شما در نیوزیلند مطالب زیادی در این مورد ندانند اصولاً چطور می‌توانستند در آن‌جای دور از چیزی باخبر شوند، بهرحال درباره خواهرم هلن فقط می‌دانم که در سفری از هندوستان با پدر تو که دختر کوچکی به‌همراه داشت آشنا می‌شود، هلن ظاهراً دلش به‌حال او می‌سوزد یا شاید هم عاشقش می‌شود، پدرت هم به‌خاطر تنهائی یا عشق، به‌او دل می‌بندد حال کدامیک از این حدسها درست باشد نمی‌دانم ولی به‌محض ورود به‌لندن با هم ازدواج می‌کنند و در دیل‌ماث به‌دیدن من می‌آیند، من در آن ایام دوره انترنی را می‌گذراندم. کلوین هالیدی با وجود ظاهر عصبی جوان خوبی به‌نظر می‌رسید و آنها در کنار

هم خوشبخت بودند تا...

دکتر در اینجا پس از سکوت مختصری دوباره ادامه داد:

ـ تا بالاخره یک سال بعد خواهرم به‌خاطر مرد دیگری او را ترک کرد تصور می‌کنم دیگر بقیه داستان را خودتان می‌دانید.

گوندا پرسید:

ـ با چه کسی از آنجا رفت؟

دکتر نگاه تلخی به‌وی افکند و گفت:

ـ این را نمی‌دانم چون هلن با من درد دل نمی‌کرد فقط بدون آنکه خودم بخواهم متوجه اصطکاک و اختلافهائی بین کلوین و او شده بودم و علتش را هم نمی‌فهمیدم من همیشه در زندگی پیرو صراحت و در زندگی زناشوئی معتقد به‌وفاداری بوده‌ام. هلن دوست نداشت از زندگیش سر در بیاورم، چیزهائی حس می‌کردم ولی شخص بخصوصی را نمی‌توانم نام ببرم آنها همیشه مهمانهائی از لندن و جاهای دیگر انگلستان داشتند، به‌گمان من این فرد باید یکی از همانها باشد.

ـ پس موضوع طلاق در میان نبود؟

کلوین می‌گفت هلن نمی‌خواهد طلاق بگیرد و من روی این اصل حدس می‌زنم که آن مرد باید همسر کاتولیکی داشته باشد البته شاید هم اشتباه کنم.

ـ پدرم چی؟

دکتر کندی کوتاه و مقطع گفت:

ـ او هم موافق طلاق نبود.

گوندا پرسید:

ـ چرا پدرم دفعتاً تصمیم گرفت مرا به‌نیوزیلند بفرستد؟

دکتر بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

ـ تصور می‌کنم اقوام تو او را تحت فشار قرار داده بودند و او با وجود مخالفت اولیه بعد که در ازدواج دومش با شکست مواجه شد تغییر عقیده داد.

ـ چرا خودش مرا به‌نیوزیلند نبرد؟

دکتر کندی که دنبال وسایل پیپش روی جا بخاری می‌گشت گفت:

ـ نمی‌دانم... ولی از نظر سلامتی وضع خوبی نداشت.

ـ ناراحتی‌اش چه بود؟ از چه مرضی مرد؟

در این موقع در اتاق باز شد و خدمتکار عبوس با یک سینی چای کره مربا و نان توست وارد شد.

دکر کندی با اشاره کوتاهی به‌گوندا فهماند که برای خودش چای بریزد و بعد با لبخندی تصنعی پرسید:

ـ خوب، با این خانه چکار کردید؟ خیلی در اوضاع داخلی‌اش دست بردید؟ دیگر فکر نمی‌کنم امروز با تغییراتی که شما دو تا در آن به‌وجود آوردید بتوانم خوب بشناسمش.

گیل گفت:

ـ در حمامش تغییراتی به‌وجود آوردیم.

گوندا که همچنان به‌دکتر خیره شده بود گفت:

ـ پدرم از چه مرد؟

ـ عزیزم درست نمی‌توانم بگویم فقط می‌دانم که برای مدتی وضعش رضایت‌بخش نبود و بالاخره در یک آسایشگاه معلولین در حوالی شرق بستری شد و دو سال بعد مرد.

ـ این آسایشگاه در کجاست؟

ـ متأسفم، یادم نمی‌آید فقط می‌دانم در سواحل شرقی قرار داشت.
در جملات دکتر حالتی از طفره و تغافل احساس می‌شد، گوندا و گیل نگاهی استفهام‌آمیز به‌هم رد و بدل کردند و گیل پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ لااقل جنابعالی می‌توانید بفرمایید که در کجا مدفون است چون گوندا خیلی برای رفتن به‌سر قبر پدرش بی‌تاب شده است.

دکتر در حالیکه خاکستر پیپش را در آتشدان خالی می‌کرد به‌طور نامفهومی گفت:

ـ می‌دانید، من زیاد معتقد به گذشته و ستایش گذشتگان نیستم... این کار درستی نیست، آنچه که اهمیت دارد حال و آینده است آینده‌ای که اکنون در مقابل شما زوج جوان قرار دارد و به‌شما لبخند می‌زند. از گذاشتن یک دسته گل روی یک قبر چه عایدتان می‌شود.

گوندا زمزمه کنان گفت:

ـ من باید قبر پدرم را ببینم.

دکتر کندی با لحنی جالب اما سرد گفت:

ـ شک دارم کاری از دستم ساخته باشد چون موضوع خیلی قدیمی شده و حافظه‌ام یاری نمی‌کند، من از روزی که پدرت دیل ماث را ترک گفت دیگر هیچ ارتباطی با او نداشتم فقط اگر اشتباه نکنم نامه‌ای از او دریافت کردم که گویا چیزهائی درباره آسایشگاه و محل آن در ساحل شرقی نوشته بود، تازه در این مورد هم اطمینان ندارم. با این وصف چطور می‌توانم از محل قبرش اطلاعی داشته باشم.

گیل گفت:

ـ خیلی عجیب است.

ـ تعجب ندارد، رابط پیوند بین ما و شما فقط ناخواهری‌ام هلن بود که سالها از من کوچکتر است. البته من خیلی دوستش دارم و خیلی هم کوشش کردم تا خوب تربیتش کنم و مدرسه خوبی برایش پیداکنم، شاید گفتنش درست نباشد... ولی او هیچوقت از آن شخصیت مورد نظر من برخوردار نبود. یک زمانی که خیلی جوانتر بود به خاطر ارتباط با مردی برایم دردسرهای زیادی به‌وجود آورد که به‌هر ترتیب به‌راه راست هدایتش کردم. بعد تصمیم گرفت به‌هندوستان برود تا با شخصی به‌نام «والتر مین» ازدواج کند، خوب، ظاهراً اشکالی وجود نداشت بخصوص که والتر جوانی خوش‌سیما و پسر مشاور حقوقی «دیل ماث» بود ولی جز این امتیاز دیگری نداشت و حتی تا حدودی کندذهن هم به‌نظر می‌رسید. به‌هلن عشق عجیبی داشت ولی هر چه او اظهار تمایل می‌کرد هلن سردی بیشتری نشان می‌داد. اما با وجود این می‌گفت به‌هندوستان خواهد رفت تا با او ازدواج کند. با ملاقات او در هندوستان مجدداً تغییر عقیده داد و تلفن کرد که پول بفرست تا به‌انگلستان بازگردم. در راه مراجعت ظاهراً با کلوین آشنا شد و بدون اینکه من از جریان باخبر شوم ازدواج کرد. به‌دلیل همین مسائل و دور بودن از خصوصیات زندگیشان وقتی که خواهرم آنجا را ترک کرد دیگر با کلوین تماسی نگرفتم. خوب حالا شما از هلن بگویید. خیلی دلم می‌خواهد از حالش با خبر شوم؛ نمی‌دانید فعلاً در کجا زندگی می‌کند؟

گوندا گفت:

ـ ما می‌خواستیم با او تماس بگیریم... و بعد ناگهان جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

دکتر با حیرت پرسید:

ـ باکسی که اصلاً به‌خاطرش نمی‌آورید؟!
گوندا فوراً گفت:
ـ می‌خواستم با او تماس بگیرم و توسط او از جریان پدرم باخبر شوم.
ـ بله، بله... متوجه شدم. متأسفم که کاری از دستم برنمی‌آمد.
دیگر آن حافظه قدیم را ندارم. خیلی از آن‌روزها گذشته.
گوندا گفت:
ـ حداقل باید بدانید در چه آسایشگاهی به‌سر می‌برد. آیا آسایشگاه مسلولین نبود؟
دکتر کندی که مجدداً همان حالت خشک گذشته در سیمایش آشکار شده بود گفت:
ـ بله، بله فکر می‌کنم همین بود.
ـ بنابراین ما باید بتوانیم به‌آسانی آن را پیدا کنیم.
گیل در حالیکه از جا برمی‌خاست گفت:
ـ خیلی از لطف شما ممنونیم. اطلاعات جالبی در اختیارمان گذاشتید.
گوندا نیز از او تشکر کرد:
ـ خیلی مزاحم شدیم. خواهش می‌کنم به‌هیلساید نزد ما بیایید.
موقع خروج گوندا برگشت و برای آخرین بار نگاهی به‌دکتر کندی انداخت که کنار اجاق متفکر و مضطرب با سبیلش بازی می‌کرد.
وقتی سوار اتومبیل شدند گوندا گفت:
ـ او از خیلی چیزها خبر داشت ولی نمی‌خواست به‌ما بگوید. اوه... گیل موضوع به‌این سادگیها نیست، کاش از اول قدم به‌این راه نمی‌گذاشتیم

در این موقع نگاهی سریع و حاکی از نگرانی بین آن‌دو رد و بدل شد بدون آنکه از افکار پنهان هم خبر داشته باشند، گوندا گفت:

ـ حالا فکر می‌کنم حق با خانم مارپل بود. باید خودمان را از این ماجرا دور نگه‌می‌داشتیم.

گیل با لحن غیرمصممی گفت:

ـ عزیزم هنوز هم دیر نشده چون احتیاجی به‌تعقیب موضوع نداریم، شاید اصلاً صلاح در این باشد.

گوندا سری تکان داد و گفت:

ـ نه، گیل، الان دیگر خیلی دیر است ما باید بالاخره با پرس و جو و تحقیق موضوع را روشن کنیم. دکتر کندی به‌خاطر محبت زیاد نمی‌خواست وارد جزییات شود ولی محبت او کمکی به‌ما نمی‌کند. تنها چیزی که به‌آن احتیاج داریم کشف واقعیت است حتی اگر پدر من...

ولی دیگر نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

فصل هشتم

اوهام کلوین هالیدی

فردای آن‌روز گوندا و گیل در حیاط خانه مشغول قدم‌زدن بودند که خانم کاکر خود را به آنها رساند.

ـ ببخشید آقا، دکتر کندی پای تلفن می‌خواهند با شما صحبت کنند.

گیل گوندا را که مشغول گفتگو با فاستر پیر بود به‌حال خود رها کرد و به‌داخل اتاق رفت.

ـ الو، بفرمائید من گیل رید هستم.

ـ سلام آقای رید، داشتم راجع به‌مطالب گفتگوی دیروزمان فکر می‌کردم که به‌نظرم رسید باید شما را از مسائل دیگری باخبر کنم امروز بعد ازظهر منزل هستید که خدمتتان برسم؟

ـ خواهش می‌کنم، چه ساعتی؟

ـ ساعت سه چطور است؟

ـ باکمال میل.

توی باغ فاستر ازگوندا پرسید:

ـ این همان دکتر کندی است که یک وقتی در «وست کلیف» زندگی می‌کرد؟

ـ فکر می‌کنم مگر تو او را می‌شناسی؟

ـ ا... بله... اینقدر مشهور بود که دیگر کسی به‌دکتر «لازبتی» توجهی نمی‌کرد و برخلاف او که با هر کلمه‌ای غش غش می‌خندید. دکتر کندی خیلی خشک و جدی بود. ولی در کارش لنگه نداشت.

ـ چه موقع از اینجا رفت؟

ـ خیلی وقت است، شاید حدود پانزده سال. می‌گفتند خیلی صدمه کشیده.

در این موقع گیل سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

ـ امروز بعد از ظهر به‌دیدن ما می‌آید.

ـ اوه، بله.

ـ بعد رو به‌فاستر پرسید:

ـ تو خواهرش را می‌شناختی؟

ـ خواهر؟ نه آنطور، فقط می‌دانم دختر کوچکی بود که به‌مدرسه می‌رفت و گویا به‌خارج هم سفر کرد و شنیدیم بعد از مراجعت به‌اینجا و ازدواج با جوانکی فرار کرد و شوهرش را تنها گذاشت.

می‌گفتند خیلی دیوانه است ولی من دیگر او را ندیدم. آخر می‌دانید من در پلیموث کار می‌کردم.

جلوی تراس گوندا از گیل پرسید:

ـ برای چه اینجا می‌آید؟

ـ ساعت سه می‌فهمیم.

راس ساعت سه دکتر کندی وارد شد و در حالیکه نگاهی به‌دیوارهای اتاق پذیرائی می‌کرد گفت:

ـ فکرش را نمی‌کردم دوباره به‌اینجا قدم بگذارم.

بعد بدون مقدمه وارد گفتگو شد:

ـ تصور می‌کنم شما مصمم هستید آسایشگاه کلوین هالیدی یعنی جائی راکه از دنیا رفت پیداکنید و طبعا مشتاقید به‌تمام جزییات ناخوشی و مرگ او واقف شوید.

گونداگفت:

ـ کاملاً همینطور است.

ـ این کار مشکلی نیست و من تصمیم گرفته‌ام شما را از پاره‌ای حقایق آگاه‌کنم تا تحمل بعضی مسائل آسان‌تر شود. البته متاسفم‌که این را می‌گویم «گوئینی» ولی قبول کن پیگیری این ماجرا جز رنج و ناراحتی برایت چیزی به‌همراه نخواهد داشت.

پدر تو در حقیقت مسلول نبود بلکه او را به‌یک آسایشگاه روانی منتقل کرده بودند.

گوندا درحالیکه رنگ بر چهره نداشت گفت:

ـ تیمارستان؟ اختلال مشاعر پیداکرده بود؟

ـ البته این موضوع تایید نشد ولی وضع دماغی خوبی هم نداشت.

سخت عصبی و مالیخولیائی به‌نظر می‌رسید. ظاهراً از موضوعی نهانی رنج می‌برد. به‌میل خودش به‌آنجا رفت و طبعاً هر وقت که می‌خواست می‌توانست از آنجا خارج شود، اما به‌عوض بهبود هر روز

آشفته‌تر شد تا بالاخره در همانجا از دنیا رفت.

گیل با تعجب پرسید:

ـ مالیخولیا و ناراحتی روانی؟ چه نوع ناراحتی؟

دکتر کندی به‌خشکی جواب داد:

ـ او فکر می‌کرد که همسرش را خفه کرده است.

گوندا بی‌اختیار فریاد کوتاهی کشید و گیل که دستهای یخ کرده‌اش را در دست می‌فشرد گفت:

ـ یعنی او...

دکتر کندی که خیره نگاهش می‌کرد گفت:

ـ نه این کار او نیست. اصلاً این حرفها بی‌مورد است.

گوندا با تردید پرسید:

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ طفلک عزیز من! در شرایطی که هلن با مرد دیگری فرار کرد چطور می‌توان چنین تصوری داشت. پدر بیچاره تو از این دوری آنقدر دچار غصه و اندوه شد که کارش به‌تیمارستان کشید. البته من یک روانکاو نیستم تا مسائل را خوب توجیه کنم ولی مردمانی که سزای خیانت همسرشان را مرگ می‌دانند بعد از قتل وی اینهمه دستخوش رنج و اوهام نمی‌شوند زیرا معمولا به‌خود می‌قبولانند که او مرده است.

گیل و گوندا محتاطانه نگاهی به‌هم رد و بدل کردند.

گیل به‌آرامی گفت:

ـ پس شما کاملاً مطمئن هستید که تکیه بر اظهارات هالیدی که می‌گفت همسرش را خفه کرده بیمورد است؟

ـ اوه، کاملاً. چون بعد از آن دو نامه از هلن دریافت کردم که اولی

یک هفته بعد از فرانسه و دیگری شش ماه پس از آن به‌دستم رسید. تمام حرفهای کلوین زاده وهم و خیال بود.

گوندا نفسی به‌راحتی کشید و گفت:

ـ ممکن است خواهش کنم باز هم بیشتر توضیح بدهید؟

ـ البته عزیزم، من هر چه را که بدانم برایتان تعریف خواهم کرد و قبل از هر چیز باید بگویم که کلوین اصولاً از ناراحتی‌های عصبی و روانی رنج می‌برد. می‌گفت اغلب دچار کابوسهای اضطراب آوری می‌شود که بر یک محور دور می‌زند... کشتن هلن... من سعی کردم از ریشه ناراحتیهای او آگاه شوم. به گمان من کلوین در خانواده‌ای بزرگ شده بود که پدر و مادرش با هم سازش نداشتند و او در کودکی ناظر این اختلافها بود. البته نمی‌خواهم وارد آن جزییات شوم چون فقط از نظر روان‌درمانی قابل اهمیت است روی همین اصل پیشنهاد کردم که به‌یک روانکاو درجه یک مراجعه کند ولی او نه تنها به‌توصیه من عمل نکرد بلکه به‌این حرفها می‌خندید اما این نکته نیز برایم مسلم بود که با هلن تفاهم ندارد از طرفی دلم نمی‌خواست که وارد جزییات زندگیشان بشوم به‌این ترتیب مدتی گذشت تا یک‌روز عصر نزد من آمد و در حقیقت ماجرا نیز از همین جا آغاز شد. درست به‌خاطر دارم عصر جمعه بود. تازه از بیمارستان برگشته بودم که او را در اتاق پذیرائی دیدم. گویا سه ربع منتظر شده بود. تا چشمش به‌من افتاد گفت «هلن را کشته‌ام». با شنیدن این جمله چند لحظه‌ای قدرت فکر کردن از من سلب شد در حالیکه او خونسرد و آرام به‌نظر می‌رسید. گفتم می‌خواهی بگوئی باز دچار یک کابوس دیگر شده‌ای؟ گفت نه. این بار مسئله کابوس در میان نیست. واقعیت است. برای همیشه خاموشش کرده‌ام. سپس به‌آرامی اضافه کرد اگر میخواهی همراه

من بیا تا نشانت بدهم بعد به‌پلیس تلفن کن. گیج شده بودم نمی‌دانستم چه می‌شنوم. بهرحال سوار اتومبیل شدیم و به‌اینجا آمدیم. همه‌جا تاریک بود. به‌اتفاق وارد اتاق خواب شدیم گوندا با حیرت و کنجکاوی کلامش را قطع کرد:

ـ اتاق خواب؟

دکتر کندی با تعجب نگاه کوتاهی به‌او افکند و گفت:

ـ بله، بله، این همان جائی است که همه‌چیز در آن اتفاق افتاد. البته وقتی که قدم به‌داخل اتاق گذاشتیم هیچ‌چیز از آنچه که کلوین می‌گفت وجود نداشت. نه جسد یک زن و نه آثار ناراحت‌کننده دیگر، حتی روی روکش تختخوابها نیز کمترین چروکی دیده نمی‌شد. ظاهراً همه‌چیز زاده وهم، خیال و یک کابوس واقعی بود.

ـ پس پدرم چی می‌گفت؟

ـ اوه، او همانطور اصرار می‌ورزید که واقعیت را گفته است. بهر ترتیب با یک قرص آرام‌بخش او را در گوشه‌ای وادار به‌استراحت کردم و خودم به‌وارسی اتاقها مشغول شدم. در سبد کاغذ باطله اتاق نشیمن کاغذ مچاله‌شده‌ای از هلن پیدا کردم که در آن چند جمله‌ای به‌چشم می‌خورد. الان درست عین جملات در خاطرم نیست ولی تقریباً یک همچه مفهومی داشت: خداحافظ عزیزم... از اینکه ترا ترک می‌کنم متأسفم... ولی ازدواج ما از روز اول یک اشتباه بود. من با تنها عشق زندگیم می‌روم. مرا ببخش اگر می‌توانی. هلن.

ظاهراً کلوین بعد از خواندن این نامه و سر زدن به‌اتاق خواب دستخوش بحرانهای روحی شد و با این شبهه که انتقامش را از هلن گرفته یکسره نزد من آمد. همان شب از خدمتکارشان نیز پرس و جوئی کردم

معلوم شد در منزل نبود. بعد وادارش کردم تا اتاق خواهرم را خوب زیر و رو کند ولی جز یک چمدان و ساک و چند دست لباس که در جای خود قرار نداشت و ظاهراً هلن آنها را با خود برده بود بقیه مرتب و دست نخورده بود. کمترین اثری از یک چیز غیرعادی در منزل مشاهده نمی‌شد. اما دردسر اصلی من با کلوین از فردای آن‌روز آغاز شد که می‌خواستم او را از این شبهه خارج سازم. بالاخره به‌زحمت پذیرفت که شاید دچار کابوس شده باشد و اظهار علاقه کرد تا برای مدتی در یک آسایشگاه زندگی کند. یک هفته بعد همانطور که گفتم نامه‌ای از هلن که از «بیاریتس» پست شده بود دریافت کردم درآن نوشته بود به‌زودی به‌اسپانیا عزیمت خواهد کرد. تصمیم گرفتم به‌کلوین بگویم که موضوع طلاق در میان نیست ولی به‌صلاح اوست تا هلن را فراموش کند اما کلوین برخلاف انتظار با مشاهده نامه عکس‌العمل زیادی نشان نداد فقط گفت ترجیح می‌دهد به‌کارهای خودش برسد. بعد از آن با اقوام همسر اولش در نیوزیلند تماس گرفت و پس از روشن کردن وضع تو و سر و سامان دادن به‌کارهای شخصی به‌یک درمانگاه روانی مجهز و خصوصی رفت تا مداوا شود با وجود این، نتیجه نگرفت و معالجات در او مؤثر واقع نشد تا دو سال بعد که از دنیا رفت. شما اگر خواسته باشید می‌توانید به‌آنجا مراجعه کنید. آدرسش «نورفولک» است و مسئول بخش در آن ایام پزشک جوانی بود که باید بتواند اطلاعات جالبی در اختیارتان بگذارد.

گوندا گفت:

ـ شما بعداً نامه دیگری هم از خواهرتان دریافت کردید؟

ـ اوه بله. تقریبا بعد از شش ماه، از فلورانس، با آدرس مکاتبهای فلورانس، پست رستانت خانم کندی. در آن نامه نوشته بود که خودش

به‌مسئله طلاق فکر نمی‌کند ولی از جهت کلوین ناراحت است. از من خواسته بود اگر کلوین اصرار دارد او را در جریان بگذارم تا راهی پیدا کند. وقتی نامه را به کلوین نشان دادم گفت ابداً برایش اهمیتی ندارد. و من عین گفته او را برای خواهرم نوشتم. از آن تاریخ دیگر خبری از او ندارم. نمیدانم کجا زندگی میکند و اصولاً آیا زنده است یا مرده وبرای همین منظور وقتی آگهی‌تان را در روزنامه خواندم کنجکاو شدم تا شاید اطلاع بیشتری از وضع او پیدا کنم.

بعد اضافه کرد:

ـ گوئینی از این بابت خیلی متاسفم تنها آرزویم این است که قید همه این دردسرها را بزنی و راحت زندگی کنی...

فصل نهم

عامل ناشناخته

وقتی گیل از مشایعت دکتر کندی بازگشت گوندا که همچنان متفکر و اندیشناک در جای خود ایستاده و برافروخته به‌نظر می‌رسید با صدای خشک و لرزانی گفت:

ـ مرگ یا جنون این مسئله‌ای است که حل نشده باقیمانده است گیل نوازش‌کنان درآغوشش کشید.

ـ گوندا... عزیزم.

گوندا که از شدت هیجان می‌لرزید گفت:

ـ چرا نباید موضوع را به‌فراموشی می‌سپردیم در حالیکه این پدر من بود که مرتکب جنایت شد هر وقت به‌آن صحنه وحشت‌انگیز فکر می‌کنم و طنین صدایش در گوشم می‌پیچد برایم شکی نمی‌ماند که اشتباه

نکرده‌ام.

ـ اجازه بده‌گوندا... اجازه بده. ما در واقع آنقدر هم مطمئن نیستیم.

ـ چطور مطمئن نیستیم مگر خودش به‌دکتر کندی نگفت که او را خفه کرده است؟

ـ ولی کندی مطلقاً گفته او را قبول ندارد...

ـ او چون جسدی مشاهده نکرده این حرف را می‌زند ولی من خودم دیدم.

ـ تو در هال دیدی نه اتاق خواب.

ـ چه فرقی می‌کنه؟

ـ ولی پذیرفتن این موضوع قدری عجیب است. اگر هالیدی همسرش را در هال خفه کرده است به‌چه دلیل باید بگوید در اتاق خواب؟

ـ نمی‌دانم، ولی این مسئله مهمی نیست.

ـ من زیاد مطمئن نیستم عزیزم. حال اگر تو می‌خواهی به‌خود بقبولانی که حتماً این کار پدر تو بوده می‌توانیم موضوع را از آن نظر بررسی کنیم. فرض کنیم پدرت هلن را در هال خفه کرده باشد، بعد چی؟

ـ بعد پیش دکتر کندی رفت.

ـ و گفت که همسرش را در اتاق خواب کشته است. وقتی با هم برمی‌گردند نه در هال و نه در اتاق خواب با جسدی روبرو نمی‌شوند... ای بابا... آخر چطور می‌شود چنین چیزی را پذیرفت. پس با جسد چکار کرده بود؟

ـ شاید پای شخص دیگری در میان باشد مثلاً دکتر کندی با او دست به‌یکی کرده باشند... ولی در آن صورت نمی‌بایست آن حرفها را به‌ما

می‌زد.

گیل سری تکان داد و گفت:

ـ نه گوندا... این کار نمی‌تواند کار کندی باشد. او یک اسکاتلندی سخت و خشک و بی‌احساس است. چنین افرادی هیچوقت حاضر نمی‌شوند شریک جرم کسی بشوند آنهم پس از وقوع واقعه. او ممکن است برای مراجعه هالیدی به‌درمانگاه روانی راهنمائی‌هائی کرده باشد ولی چرا باید برای خود دردسر بتراشد. کلوین هالیدی نه دوستش بود نه قوم و خویشش در صورتی‌که هلن خواهر او بود. خواهری که با وجود رفتار سبکش باز به‌او علاقه داشت. نه، کندی نمی‌تواند مرتکب قتل شده باشد. در صورت قبول همدستی وی با پدرت تنها ممکن است یک شرط را پذیرفت و آن اینکه به‌عنوان حمله قلبی یا چیزی نظیر آن برایش جواز دفن صادر کرده باشدکه اینهم غیرطبیعی به‌نظر می‌رسد زیرا در دفتر گورستان کسی به‌این نام وجود نداشته است. تازه به‌فرض صحت چنین گمانی مجبور نبود که برایمان توضیح بدهد می‌توانست بگوید خواهرش مرده است. این نظر من است اما اگر قبول نداری اقلاً باید بگوئی چه به‌سر جسد آمده است.

ـ ممکن است پدرم آن‌را در گوشه حیاط خاک کرده باشد.

ـ بعد خودش می‌رود سراغ کندی که بگوید همسرش را کشته است؟ چرا؟ چرا به‌این اصل فکر نکنیم که ممکن است پدرت را ترک کرده باشد؟

گونداکه التهاب و هیجان چند لحظه پیش را از دست داده و صورتش رنگ طبیعی یافته بود موهایش را از جلوی پیشانی کنار زد و گفت:

ـ نمی‌دانم. اینطور که تو می‌گوئی من هم به‌شک افتاده‌ام تـو فکـر می‌کنی که دکتر کندی حقیقت را به‌ماگفته باشد؟

ـ اوه البته کاملاً مطمئنم. از نظر او هم این ماجرا یک سیر مـنطقی داشت. پریشان‌خیالی، هذیان و بالاخره، جنون. او کاملاً حق داشت چنین تصوری بکند زیرا هیچ قتلی بدون مقتول نمی‌شود. اما تنها نکته مغایر و متفاوت که بین ما و او وجود دارد مسئله جسد است که ما می‌دانیم وجود داشته.

گیل پس از سکوت کوتاهی مجدداً ادامه داد:

ـ از نظر دکتر کندی بین همه مسائل یک ارتباط منطقی دیده می‌شود یادداشت خداحافظی، چمدان، لباس و دو نامه از خواهرش.

گوندا با هیجان گفت:

ـ نامه‌ها، اینها را چطور توجیه کنیم؟

ـ به‌طور دقیق نمی‌توانیم. ولی اگر بپذیریم که دکتر کندی حقیقت را گفته باشد (که من کاملاً معتقدم) باید تفسیر و تعبیری هم برای آنها داشته باشیم.

ـ آیا او واقعاً اطمینان داشته که نامه‌ها از طرف خواهرش بودند؟

ـ می‌دانی گوندا، من فکر می‌کنم که از نظر دکتر کندی دلیلی وجود نداشته تا به‌صحت نامه‌ها مشکوک شود حتی اگر کسی دستخط خواهرش را هم تقلید کرده باشد چون در شرایطی که او فکر می‌کرد خواهرش بـا کسی رفته است دریافت نامه بسیار طبیعی به‌نظر می‌رسید و منطقی نبود تـا مثل امضـاء مشکـوک پـای یک چک بـه‌بررسی و کـنترل بپردازد بخصوص که از هلن خبری نداشت بنابراین چرا بـاید از وصـول نـامه‌ها دچار سوءظن شود. اما همان نکات کوچک و جزئی که احتمالاً برای او

قابل اهمیت نبود از نظر من تعجب‌آور است مثلاً چرا از پست رستانت به‌جای آدرس محل اقامتش استفاده کرده یا چرا به‌اسم و مشخصات مرد همراهش اشاره‌ای نکرده است. تنها با موشکافی دقیق ممکن است برای این پرسشها جوابی پیدا کرد. می‌خواهم بگویم هیچ استبعادی ندارد که قاتل برای گمراه کردن اقوام مقتول مبادرت به‌ارسال چنین نامه‌هائی کرده باشد. چون برای ردگم‌کردن یکی از ساده‌ترین راهها فرستادن نامه است.

ـ تو فکر می‌کنی که پدرم...

ـ نه. درست برعکس من چنین فکری نمی‌کنم. اما برای روشن شدن موضوع مجسم‌کن که مردی برای خلاصی از شر همسرش شایعاتی از خیانت و بی‌وفائی او بر سر زبانها بیندازد بعد پس از ارتکاب جنایت و دفن جسد در سرداب منزل با صحنه‌سازی و سر به‌نیست کردن چمدان و چند دست لباس و گذاشتن یادداشتی مبنی بر خداحافظی زمینه‌های لازم را برای تبرئه خود و موجه جلوه‌دادن موضوع فراهم سازد. پس از آن‌هم با ارسال نامه‌هائی از نقاط مختلف امکان هر شبهه‌ای را از بین ببرد. البته همانطور که گفتم این یک حدس و گمان است چون در مسائل جنائی امکان چنین ماجراهائی غیرمعقول نیست. اما به‌فرض قبول چنین حدسی آیا منطقی است که قاتل به‌برادر مقتول مراجعه کند تا وی را تسلیم پلیس نمایند؟ یا اگر فرض کنیم که پدر تو در یک لحظه جنون‌آمیز به‌خاطر عشق و حسادت مثل اتللو دست به‌چنین عملی زده باشد (که تو نیز ظاهراً چند جمله‌ای نظیر آن به‌یاد داری) آیا دور از ذهن نیست که صحنه‌های از پیش ساخته و پرداخته‌ای مثل نامه، چمدان و غیره را به‌او منتسب سازیم؟ چون برای این منظور باید ترتیب ارسال نامه و خارج کردن چمدان و لباسها از پیش داده شده باشد که آن‌هم با وجود هلن در آن خانه

غیرممکن به‌نظر می‌رسد. نه گوندا، این حدس کاملاً مردود است چون سر و ته آن اصلاً به‌عقل جور در نمی‌آید.

ـ گیل، پس می‌خواهی بگوئی موضوع چیست؟

ـ نمی‌دانم... ولی برایم مسلم است که دست یک عامل ناشناخته در کار است... یک عامل مجهول. کسی که با وجود ناشناخته ماندن آثاری از وی به‌چشم می‌خورد.

گوندا با تعجب گفت:

ـ عامل ناشناخته؟

بعد در حالیکه نشان می‌داد سخت به‌فکر فرو رفته است اضافه کرد:

ـ تو به‌خاطر آرامش خیال من این حرفها را می‌زنی.

ـ قسم می‌خورم که اینطور نیست. خود تو که اطمینان داری جسدی وجود داشته آیا توانسته‌ای سر نخی پیدا کنی؟

در اینجا گیل پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ خدای من! چقدر احمقم. حالا فکر می‌کنم همه چیز باید جور در بیاید. حق با تو بود اما در عین حال کندی هم درست می‌گوید. گوش کن گوندا، فرض کنیم درست در لحظه‌ای که هلن مشغول نوشتن نامه خداحافظی است کلوین وارد می‌شود و بعد از فهمیدن موضوع نامه را مچاله کرده در سبد باطله می‌اندازد بعد برمی‌گردد تا به‌حسابش برسد. هلن که اوضاع را وخیم می‌بیند به‌طرف هال می‌دود کلوین در آنجا به‌او می‌رسد و آنقدر گلویش را می‌فشارد تا روی زمین درمی‌غلتد. در این لحظه کلوین در کنار جسد همان جملاتی را به کار می‌برد که تو در آن‌روز از پشت ستون پله‌ها شنیده بودی و با دیدن نمایشنامه «دوشس مالفی» به‌خاطر آوردی.

ـ خوب بعد؟

ـ مسئله این است که برخلاف تصور کلوین، هلن نمرده بود بلکه نیمه‌جانی داشت و بعید نیست در فاصله‌ای که کلوین دیوانه و پریشان دنبال کندی می‌رود هلن به‌طور طبیعی یا توسط معشوقش که احتمالا وارد شده به‌هوش آمده و با برداشتن چمدان و لباسها با عجله فرار کرده باشد. این تنها فرض ممکنی‌ست که پاسخ همه چراها مثل اعتراف کلوین به‌قتل، مفقود شدن چمدان و لباسها، دستخط مچاله شده و واقعی هلن درآن داده می‌شود.

گوندا گفت:

ـ ولی باز یک سئوال بی‌جواب می‌ماند و آن اینکه چرا کلوین گفته او را در اتاق خواب کشته است؟

ـ در آن لحظه آنقدر دستپاچه بوده که موقعیت را به‌خوبی تشخیص نمی‌داده.

گوندا گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواهد حرف تو را قبول کنم. قبول کنم که... اما وقتی به‌احساسم رجوع می‌کنم می‌بینم حقیقت چیز دیگری است. من خودم دیدم... بدون هیچ شک و تردید او مرده بود.

ـ آخر چطور یک بچه سه ساله می‌تواند تا این حد مطمئن باشد؟

گوندا در حالیکه با تعجب نگاه می‌کرد گفت:

ـ من فکر می‌کنم گاهی کودکان بهتر از بزرگترها حقایق را آشکار می‌کنند درست مثل سگها که با دیدن جسدی زوزه می‌کشند. به گمان من کودکان هم مرگ را می‌شناسند...

ـ این یک حرف مهمل است. خیال‌پردازی است.

در این موقع زنگ در به‌صدا درآمد.

گیل پرسید:

ـ چه کسی می‌تواند باشد؟

گوندا با دلخوری گفت:

ـ فراموش کرده بودم. من از خانم مارپل خواسته بودم تا برای صرف چای امروز نزد ما بیاید. اما چیزی راجع به‌این قضایا به‌او نگو.

گوندا می‌ترسید مبادا موضوع صرف چای به شام ختم شود اما خانم مارپل با پرحرفی و اظهارنظرهای مختلف پی به ناراحتی و آشفتگی‌هائی که در پس لبخندهای تصنعی میزبانش نهفته بود نبرد. از اقامتش در «دیل ماث» اظهار خرسندی می‌کرد و از اینکه با توصیه دوستانش جا و محل مناسبی پیداکرده است خوشحال به نظر می‌رسید.

ـ آدم در یک شهر غریب وقتی با یکی از دوستان قدیم خانوادگیش روبرو می‌شود یا می‌بیند کسی را دارد که یک فنجان چای جلویش بگذارند دیگر احساس بیگانگی نمی‌کند. مثلاً خانم «فین» بیوه یکی از اعضای برجسته کانون وکلا. قرار است یک روز برای صرف چای وگفتگو بدیدنش بروم. خانواده قدیمی و خوبی هستند. فعلاً پسرش کارها را اداره می‌کند. بعد موضوع بحث را به محاسن زن صاحبخانه‌اش کشاند که چطور سعی می‌کند از هرجهت وسایل راحتی او را فراهم سازد.

ـ آشپز خوبی است. آخر چند سالی برای دوستم خانم «بانتری» کار می‌کرد. البته خودش بومی اینطرفها نیست ولی عمه‌اش سالها اینجا زندگی می‌کرد. او و شوهرش روزهای تعطیل به دیدنش می‌آمدند. برای همین اطلاعات زیادی درباره مردم این نواحی دارد. باغبانتان چی شد بالاخره کاری برایتان انجام داد یا نه؟ شنیده‌ام آنقدر کار نمی‌کند که حرف

می‌زند.

گیل گفت:

ـ تخصصش در حرف زدن و چای خوردن است. روزی پنج فنجان چای می‌خورد ولی وقتی چشمش به ما می‌افتد خودش را سرگرم کار نشان می‌دهد.

گوندا گفت:

ـ بفرمائید بیرون نگاهی به باغ بکنید.

بعد باتفاق به راه افتادند و تمام خانه و محوطه آن را به وی نشان دادند. ترس گونداا‌ز پنهان کردن بعضی قسمتها از دید و نگاه تیزبین خانم مارپل کاملاً بی‌مورد می‌نمود چون او کوچکترین عکس‌العملی حاکی از برخود با چیزی عجیب و مشکوک از خود نشان نداد و برعکس این گوندا بود که نتوانست بر دنیای پرتشویش درون خود فائق آید و کلام خانم مارپل راکه مشغول تعریف لطیفه‌ای درباره یک کودک و صدف دریائی بود ناتمام قطع کرد.

ـ گیل، فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه. بگذار تمام جریان را برایشان تعریف کنم.

گیل شروع کرد چیزی بگوید که با توجه به کنجکاوی خانم مارپل ظاهرا در جمله‌اش تجدید نظر کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ خودت می‌دانی گوندا، هرچه نظر توست...

و گوندا تمام جزییات برخورد با دکتر کندی را از اول تا به آخر تعریف کرد و بعد با ناشکیبائی کودکانه‌ای پرسید:

ـ آیا شما هم نمی‌خواستید در لندن همین را به من بگوئید که ممکن است پدرم در این ماجرا دست داشته باشه؟

خانم مارپل به آرامی گفت:

ـ بله، چون قبول چنین فرضی دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. معمولاً مردهائی که زن جوانی مثل نامادریت هلن دارند در صورت درگیری با چنین مشکلاتی بعید نیست که... مرتکب جنایت شوند.

خانم مارپل طوری آرام و بی‌تفاوت حرف می‌زد که گوئی به یک پدیده مسلم و غیرقابل انکار طبیعت اشاره می‌کند.

گوندا گفت:

ـ حالا می‌فهمم چرا اصرار داشتید که از تعقیب موضوع صرفنظر کنیم ولی حالا دیگر نمی‌شود به عقب بازگشت.

خانم مارپل گفت:

ـ نه، هیچ چیز به گذشته باز نمی‌گردد.

گوندا گفت:

اما بد نیست که حرفهای گیل را هم بشنوید چون او برای خودش دلایل بخصوصی در رد و قبول پاره‌ای از مسائل دارد.

گیل گفت:

ـ چیزی که من می‌گویم این است که سروته قضیه جور درنمی‌آید.

بعد به‌طور دقیق نتیجه گیریهائی را که برای گوندا کرده بود برای خانم مارپل هم شرح داد و گفت:

ـ می‌خواهم به گوندا بگویید که جز این، راه قابل قبول دیگری وجود ندارد. خانم مارپل اندکی به فکر فرو رفت وگفت:

ـ حدستان کاملاً صائب است آقای رید ولی در مورد عامل مجهول که خودتان به آن اشاره کردید چه می‌گویید؟

گوندا در تایید کلام خانم مارپل گفت:

ـ بله عامل مجهول!

خانم مارپل ادامه داد:

ـ دست ناشناخته. کسی که با همه آثار و علائم موجود در پشت پرده ابهام پنهان است.

گوندا گفت:

ـ تصمیم داریم به تیمارستان «نورفولک» سری بزنیم همانجا که پدرم مرد. شاید بتوانیم سرنخی بدست بیاوریم.

فصل دهم

یک مورد تاریخی

ساختمان «سالتمارش» به طرز جالبی در فاصله ده کیلومتری از ساحل دریا بنا شده بود و از محلی نه چندان دور در جنوب شهر «بنهام» به وسیله قطار به لندن متصل می‌شد.

گیل و گوندا در گوشه‌ای از یک سالن بزرگ پذیرائی که با مبلهائی از پارچه‌های گلدار تزیین شده بود به انتظار نشستند. اندکی نگذشت که زن مسن خوش سیمائی با موی سفید در حالیکه لیوان شیری دردست داشت مقابل بخاری در کنار آنها نشست و با صدای بسیار آهسته‌ای که به زمزمه می‌مانست رو به گوندا گفت:

ـ این طفلک بیچاره بچه توست عزیزم؟

گوندا بدون اینکه بفهمد چه می‌شنود مات و متحیر نگاهش کرد.

دوباره مثل اینکه بخواهد جمله‌اش را اصلاح کند گفت:

ـ نه... نه فکر نمی‌کنم. آه، چقدر تعجب کردم. بعد پس از نوشیدن جرعه‌ای شیر سری تکان داد و آهسته‌تر از پیش گفت:

ـ ساعت ده ونیم.. وقتش همینه. درست ساعت ده ونیم. فوق‌العاده است. پشت بخاری، ولی به کسی نگو که این را از من شنیدی.

در این لحظه دختری با روپوش سفید وارد اتاق شد و از گیل و گوندا دعوت کرد که همراهش نزد دکتر «پن‌رز» بروند.

دکتر پن‌رز با دیدن آنها از جا بلند شد و تعارف کرد. به نظر گوندا خود دکتر پن‌رز هم وضع بهتری نسبت به آن خانم که در اتاق انتظار دیده بودند نداشت. گوندا فکر کرد شاید لازمه روانپزشک بودن داشتن یک چنین قیافه‌هائی باشد.

پن‌رز گفت:

ـ خانم رید نامه شما و دکتر کندی به دستم رسید به همین دلیل روی پرونده پدرتان مطالعه کردم. البته کم کم خیلی چیزها به خاطرم آمد. اما دلم می‌خواست بیشتر از اینها می‌توانستم فکرم را متمرکز کنم تا اطلاعات بیشتری در اختیارتان بگذارم. تصور می‌کنم شما به تازگی در جریان این امر قرار گرفته‌اید اینطور نیست؟

گوندا توضیح داد که همان موقع نزد اقوام مادرش به نیوزیلند رفته و تنها چیزی که از آن اطلاع داشته این است که پدرش در یک آسایشگاه در انگلستان مرده است. دکتر پن‌رز سری تکان داد و گفت:

ـ همینطور است خانم رید. وضع پدرتان کاملاً عجیب و استثنائی بود.

گیل پرسید:

ـ مثلاً چطور؟

ـ همیشه پریشان خاطر به نظر می‌رسید. از یک چیز مبهم رنج می‌برد. به طور قاطع عقیده داشت که در یک حالت عصبی همسر دومش را به خاطر حسادت خفه کرده است. این تصور تمام مغزش را اشباع کرده بود در حالیکه دلایل و شواهد متعددی بر رد ادعای او وجود داشت صادقانه بگویم خانم رید، نه به خاطر دکتر کندی بلکه اصولاً خودم علاقمند شده بودم که موضوع را به او ثابت کنم اما او از افکار موهوم خود دست نمی‌کشید.

گیل سئوال کرد:

ـ آیا شما پرونده را براساس ارتکاب جنایت تنظیم کردید؟

ـ بله، چون ابتدا آنطور فکر می‌کردم، ولی بعد با آشنائی بیشتر به خصوصیات سرگرد هالیدی در افکارم تجدید نظر به عمل آوردم. چون در پدر شما خانم رید نه تنها آثار جنون یا عوامل خشونت و تندخوئی مشاهده نمی‌شد بلکه برعکس آدمی بردبار، متعادل و مهربان هم به حساب می‌آمد. برخلاف تصور عمومی از چنین آدمهائی هیچوقت کمترین آزاری به دیگران نمی‌رسد. ولی متاسفانه نمی‌توانست فکر قتل همسرش را از سر بیرون کند. برای درک این مطلب من معتقدم که باید به زندگی کودکی او بازگردیم. هرچند که موفق نشدیم به موقع از تجزیه و تحلیل‌های روانی و اقدامات خود سودی ببریم. چون درهم شکستن نیروی مقاومت بیمار برای آنالیز و تسلیم شدن به یک روانکاو چیزی نیست که همیشه در مدت کوتاهی میسر گردد. گاه دیده شده است که مریضی سالها مقاومت نشان می‌دهد. متاسفانه عمر پدرتان کفاف نداد تا ما به نتیجه برسیم.

سپس دکتر پن‌رز در فاصله یک مکث کوتاه نگاهی به مخاطبینش افکند و گفت:

ـ می‌دانید من فکر می‌کنم سرگرد هالیدی خودکشی کرده باشد.

گوندا با صدای بلند و یاس آمیز گفت:

ـ آه نه!

ـ متأسفم خانم رید. من تصور می‌کردم شما این را می‌دانید و به شما حق می‌دهم اگر ما را شماتت کنید. چون فکر می‌کنم اگر مراقبت بیشتری از او به عمل می‌آمد ممکن بود این اتفاق نیفتد اما حقیقتا نمی‌شد پذیرفت که آقای هالیدی از آن تیپ آدمهائی باشد که دست به خودکشی می‌زنند. برای اینکه کمترین اثری از جنون مالیخولیا و یأس در او دیده نمی‌شد. فقط از بیخوابی شکایت داشت. روی همین اصل همکارانم تعداد معینی قرص‌های خواب‌آور تجویز کرده بودند تا از آن استفاده کند. اما ظاهراً او همه آنها را برای نقشه معینی جمع‌آوری می‌کرد تا... بعد دستهایش را از روی نومیدی تکان داد.

ـ آیا بیش از حد اندوهگین بود؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم. به گمان من بیش از غصه و اندوه از عذاب وجدان رنج می‌برد. دلش می‌خواست به نوعی کفاره گناهش را پس بدهد. اوایل اصرار داشت تا او را تسلیم پلیس کنیم. بعدها منکر ارتکاب به قتل شد و می‌گفت به هیچوجه مرتکب جنایتی نشده است و اصلاً چنین چیزی را به خاطر نمی‌آورد. در اینجا دکتر پن‌رز نگاهی به کاغذهای روی میزش افکند و گفت:

ـ تنها چیزی را که همیشه قبول داشت و در توصیف آن دچار مغلق‌گوئی نمی‌شد این بود: «اوایل غروب وارد خانه شدم. هوا تقریباً

تاریک بود. خدمتکارها بیرون رفته بودند. طبق عادت وارد اتاق ناهارخوری شدم. یک گیلاس مشروب برای خودم ریختم و پس از آن به اتاق پذیرائی رفتم.»

بعد از آن دیگر نمی‌توانست بگوید که چه کرده است. فقط به تنها چیزی که اشاره می‌کرد حضور او مقابل نعش همسرش در اتاق خواب بود و برای این امر خودش را مقصر می‌دانست...

گیل جمله دکتر را ناتمام گذاشت و پرسید:

ـ ببخشید آقای دکتر پن‌رز چرا او خودش را مقصر می‌دانست؟

ـ برای اینکه به گفته‌هایش اعتقاد داشت. آن طور که تعریف می‌کرد از چند ماه پیش تغییرات عجیبی در خود احساس می‌کرد. تشخیص زمان و مکان برایش مشکل شده بود. کم کم متوجه شد که همسرش مثل بعضی از زنان هندی داروهای سمی و مخدر به او می‌خورانده تا مشاعرش را از دست بدهد. می‌گفت به مقتضای اقامت طولانی در هند از این مسائل غافل نبود و داستانهای زیادی از محاکمه این نوع زنان در دادگاههای هند به خاطر داشت. بیشتر اوقات احساس گیجی و عدم تعادل می‌کرد. البته با اینکه قویاً منکر خیانت همسر خود بود ولی من تصور می‌کنم انگیزه جنایت نباید جز این باشد. وقتی در اتاق پذیرائی با یادداشت همسرش روبرو شد ناگهان تصمیم به از بین بردن او گرفت. اقدام به چنین امری با توجه به داروهای عجیب و غریبی که برای جنون و مرگ تدریجی به او خورانده می‌شده دور از منطق به نظر نمی‌رسد.

گوندا گفت:

ـ می‌خواهید بگوئید اینقدر نسبت به او حساسیت داشته؟

ـ مسلم است خانم رید.

ـ یعنی تا این حد که متوجه نشود چه دارد بسرش می‌آید؟

ـ البته چیزهائی احساس می‌کرد ولی قلباً حاضر به قبول آن نبود به عبارت دیگر نیروی عواطف در او بر نیروی استدلالش غلبه داشت. اگر می‌توانستیم زندگی دوران کودکی او را بررسی کنیم شاید...

گوندا که علاقمند به شنیدن این نوع مسائل نبود جمله او را ناتمام گذاشت.

ـ بدون تردید شما که فکر نمی‌کنید... پدرم... این کار را کرده باشه؟

ـ اوه، اگر این مسئله باعث ناراحتی شماست خانم رید، با خیال راحت فکرش را از سر بیرون کنید. کلوین هالیدی ممکن است نسبت به زنش حسود بوده باشد ولی بدون تردید قاتل نبود.

در اینجا دکتر پن‌رز دفتر کهنه جلد سیاهی را به گوندا نشان داد و گفت:

ـ خانم رید، شما تنها کسی هستید که اگر علاقه‌مند باشید حق استفاده از دفترچه خاطرات پدرتان را دارید. نکات جالبی در آن دیده می‌شود دکتر مک‌گویر رئیس هیئت نظارت هم وقتی بعد از انجام مراسم قانونی این دفترچه را مجدداً در اختیارم می‌گذاشت گفت از آن به عنوان اساس کار در تکمیل پرونده آقای هالیدی استفاده کرده است. گوندا با هیجان و اشتیاق دفترچه را گرفت و ضمن تشکر به اتفاق گیل خداحافظی کردند.

* * *

در ترن، ضمن بازگشت به طرف لندن گوندا به بعضی از صفحات دفترچه سیاه و کهنه که از وسط گشوده بود به طور پراکنده نگاهی افکند. پدرش نوشته بود:

«این دکترها تصور می‌کنند خیلی می‌فهمند... آیا عاشق مادرت بودی؟ از پدرت نفرت داشتی؟ من که از این حرفها چیزی سردر نمی‌آورم... آخر این سئوالها چه ارتباطی به مسائل پلیسی دارد؟ محکمه جنائی... چه کسی از اتاقک زندان می‌ترسد. تازه آنهائی هم که با تمام ادعاهایشان اینجا هستند مثل بقیه‌اند...

فقط وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم اوضاع پیچیده‌تر از اینهاست... به جیمز نوشته‌ام... از او خواستم با هلن تماس بگیرد. اگر زنده است بیاید تا ببینمش... می‌گوید نمی‌داند هلن کجا زندگی می‌کند... این خودش نشان می‌دهد که او مرده... من او را کشتم. جیمز دوست خوبی است ولی من گول نمی‌خورم... از روزیکه به او مشکوک شدم زمان زیادی می‌گذرد... از همان وقتی که به دیل ماث آمدیم... رفتارش عوض شده بود. چیزی را از من پنهان می‌کرد... هردو همدیگر را می‌پاییدیم... چه داروئی در غذای من می‌ریخت؟ چه کابوسها... نمی‌شه روی آن اسم خواب یا رؤیا گذاشت... این کار او بود... ولی آخر چرا؟ چه کسی در زندگی او نفوذ کرده بود؟ از کسی می‌ترسید... نباید خودم راگول بزنم. آیا من به رابطه عشقی او ظنین نبودم؟ حتماً پای آدم دیگری در میان بوده، خودش هم در کشتی به من گفته بود که به کسی عشق می‌ورزید ولی امکان ازدواج وجود نداشت... من هم نتوانسته بودم همسر اولم «میگان» را فراموش کنم... چقدر گوئینی کوچولو به «میگان» شباهت داشت. رفتار هلن در کشتی باگوئینی خیلی دوست داشتنی بود... هلن... چقدر دوست داشتنی هستی، هلن... آیا هلن زنده است؟ یا زیرفشار انگشتانم که دور گردنش پیچیدم، با زندگی وداع گفت؟ وقتی در اتاق پذیرائی چشمم به آن کاغذ افتاد و... چرا دیگر چیزی به خاطر نمی‌آوردم... شکی نیست که من

کشتمش. خدا را شکر که گوئینی صحیح و سالم در نیوزیلند است. اقوام مهربانی دارد. همه به خاطر «میگان» دوستش دارند. میگان... میگان، کاش امروز اینجا بودی. برای بچه خیلی خوب شد که از این ماجرا بدور ماند. دیگر نمی‌توانم برای همیشه موضوع را تحمل کنم... «گوئینی» هرگز از این مسائل بوئی نخواهد برد. او هرگز نخواهد فهمید که پدرش یک قاتل بوده است...

اشک از چشمان گوندا که مقابل گیل نشسته بود سرازیر شد. اما گیل به نقطه دیگری نگاه می‌کرد. وقتی متوجه گوندا شد به آرامی و تاسف سری تکان داد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. طبیعت منظره غم‌انگیزی یافته بود.

گوندا نمی‌دانست چه کسی باعث درهم ریختن زندگی پدر بیچاره‌اش شده است. در این افکار مجدداً ورقی به صفحات دیگر یادداشت زد و چشمش به این سطور خیره ماند:

«باید پای مرد دیگری در میان بوده باشد... من یقین دارم...»

فصل یازدهم

مردانی در زندگی او

خانم مارپل از «سی پارید» گذشت و قدم‌زنان خیابان «فور» را به طرف مغازه‌های مورد نظر که به صورت واحدی اختصاصی در زیر یک طاقی در بالای شهر قرار داشتند پشت سر گذاشت. این مغازه‌ها عموما اجناسی استثنائی مثل کارهای دستی، پارچه و تریکو با قیمت گرانِ و درخور سلیقه خانمهای مسن عرضه می‌کردند. به عبات دیگر زنهای جوان و شیفتگان جنس‌های ارزان و پرزرق‌وبرق را در آن راهی نبود. گفتگوی مشتریان این مغازه‌ها با فروشندگان بیشتر به عوض قیمت به رنگ، کیفیت و مسائل ذوقی مربوط می‌شد که بیشتر جنبه تبادل نظر داشت. خانم مارپل ابتدا از پشت ویترین نگاهی به داخل یک مغازه کرد سپس داخل شد و در گوشه‌ای نشست چند تن از مشتریان با فروشنده‌ها

مشغول گفتگو بودند. زنی موقر با موهای خاکستری از او استقبال کرد.

ـ بفرمائید مادام، چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟

خانم مارپل گفت که دنبال یک کاموای آبی روشن برای ژاکت بچه می‌گردد. بعد همچنانکه به آرامی ژورنال تریکوی بچه‌ها را که در مقابلش روی پیشخوان قرار داشت ورق می‌زد توضیح داد که آنرا برای نوه‌های خواهرش می‌خواهد. فروشنده نیز که به مقتضای حرفه برای مشتریان پیر و متمول خود احترام خاصی قائل بود با نزاکت در مقابلش ایستاده و به حرفهایش گوش می‌داد. خانم مارپل گفت:

ـ بعضی جنسها خیلی خوب است زانو نمی‌اندازد، چروک نمی‌شود. فکر می‌کنم بهتر است برای احتیاط پنجاه گرم بیشتر بخرم فروشنده در حالیکه کامواها را بسته‌بندی می‌کرد گفت:

ـ مثل اینکه هوا امروز خنک‌تر شده است. باد سردی می‌وزد.

ـ اوه، بله. من هم وقتی که داشتم به این طرف می‌آمدم احساس کردم. هوای «دیل ماث» ظاهرا عوض شده است. آخر من مدتها اینجا نبودم بله... الان تقریبا نوزده سال است.

ـ جدی می‌فرمایید مادام؟ در این صورت خیلی چیزهاست که باید ببینید چون دیل ماث تغییرات زیادی کرده مثلاً تا همین اواخر هتل و مناظر جنوبی وجود نداشتند.

ـ اوه بله، آنجا محل کوچکی بود که فقط یک ساختمان به نام «سنت کارینز» وجود داشت. ما گاهی با دوستان به آنجا می‌رفتیم. حتما می‌دانید کجا را می‌گویم؟ کنار جاده «لی هامپتون» وقتی خانم مارپل متوجه شد که او بیش از ده‌سال در دیل ماث اقامت نداشته است بعد از پرداخت حساب از او خداحافظی کرد و به پارچه فروشی دیگر رفت. در

آنجا باز سعی کرد که مسن‌ترین فروشنده‌ها را برای گفت‌گو انتخاب کند. مسائل مورد بحث همان بود که در مغازه قبل آغاز شده بود. وقتی خانم مارپل به ساختمان سنت کاترنیز اشاره کرد فروشنده گفت:

ـ اوه، بله همان خانه فایندیسون را می‌گویید.

ـ بله. ولی افراد دیگری هم مثل سرگردهالیدی با همسر و دختر کوچکشان در آن زندگی می‌کردند که از دوستانم بودند.

ـ بله مادام، ولی بنظرم اقامتشان بیش از یک سال طول نکشید.

درست است. آنوقتها تازه از سفر هندوستان بازگشته بودند. آشپز خوبی داشتند فراموش نمی‌کنم چه اطلاعات جالبی درباره تهیه پودینگ سیب و یک نوع نان مخصوص در اختیارم گذاشت. نمی‌دانم الان کجا زندگی می‌کند.

ـ اگر منظورتان «ادیت پاگت» باشد او الان در «دیل مات» است. در «ویندراش لاج».

ـ آدمهای دیگر هم در آنجا زندگی کردند مثل «فین» که فکر می‌کنم یک وکیل بود.

ـ فین بزرگ چند سال پیش فوت شد. پسرش «والترفین» که فعلاً عضو مهمی است با مادرش تنها زندگی می‌کند ولی هنوز هم ازدواج نکرده است.

ـ جدی؟ من فکر می‌کردم که والترفین برای یک طرح چایکاری به هندوستان رفته است.

ـ بله مادام، سالها پیش ولی دوباره یکی دو سال بعد به انگلستان برگشت و به فعالیت ادامه داد. فعلاً کار و بارشان خیلی خوبست آدم با شخصیت و متینی است. مردم برایش احترام زیادی قائلند و دوستش

دارند.

ـ ظاهراً خانم کندی همسر سرگرد هالیدی اول با او نامزد شده بود که بعد قرارش را به هم زد.

ـ همینطور است مادام، او حتی برای ازدواج با والترفین به هندوستان رفت ولی بعد به‌عقد شخصی دیگری درآمد.

خانم مارپل که حالتی از نارضائی و انتقاد در لحن کلام فروشنده احساس می‌کرد به او نزدیکتر شد و گفت:

ـ خیلی دلم برای سرگرد هالیدی بدبخت سوخت. آخر با مادرش دوست بودم و دختر کوچکش را می‌شناختم. شنیدم زنش او را به خاطر عشق یک آدم بوالهوس تنهاگذاشت و رفت.

ـ زن بی‌ارزشی بود. حیف از برادرش دکتر کندی واقعاً برای رماتیسم و درد زانویم معجزه کرد.

ـ بالاخره نفهمیدم که باکه فرار کرد.

ـ من هم درست نمی‌دانم مادام، ولی می‌گویند با یک غریبه. سرگرد هالیدی بیچاره واقعاً خرد و آواره شد. بقیه پولتان مادام... خانم مارپل درحالیکه پارچه و بقیه پولش را برمی‌داشت گفت:

ـ خیلی از شما متشکرم... «ادیت پاگت» گفتید دیگر اینطور نیست؟ کاش هنوز دستور تهیه آن نان مخصوص را به خاطر داشته باشد.

خیلی خوشمزه بود. نمی‌دانم خودم فرمولش راگم کرده‌ام یا خدمتکار بی‌مبالاتم.

ـ امیدوارم پیدایش بکنید. خواهرش هم زن قناد همسایه ما آقای «مونت فورد» است. ادیت معمولاً در مواقع بیکاری سری به قنادی می‌زند. اگر پیغامی داشته باشید به او خواهند رساند.

ـ فکر خوبیست. از لطفتان ممنونم.

ـ سرافراز فرمودید مادام مغازه خودتان است.

خانم مارپل ضمن عبور از خیابان به گفتگوی خود با فروشنده فکر می‌کرد واز اینکه کسب این اطلاعات مبالغی صرف خرید نموده است پشیمان نبود. بعد در حالیکه اندکی به سرعت قدمهایش می‌افزود نگاهی به ساعت میناکاری آبی رنگش که در سمت چپ لباسش آویخته بود افکند و با خود گفت هنوز ۵ دقیقه به وقت ملاقاتم باآن دو موجود جوان در «جینجرکت» باقی است خداکند در تیمارستان خبرهای نارحت کننده‌ای نشنیده باشند.

* * *

گیل و گوندا پشت یکی از میزها در گوشه‌ای از کافه «جینجرکت» نشسته بودند که خانم مارپل به آنها ملحق شد. دفترچه سیاه خاطرات جلویشان قرار داشت.

ـ قهوه میل دارید خانم مارپل؟

ـ بله، متشکرم، ولی بجای کیک، مختصری بیسکویت بدم نمی‌یاد.

گیل دستور قهوه داد و گوندا دفترچه را جلوی خانم مارپل گذاشت و گفت:

ـ شما این را مطالعه کنید تا بعد بتوانیم صحبت کنیم این چیزیست که پدرم خودش در دوره اقامت در آسایشگاه نوشته. گیل، تو بگو دکتر «پن رز» چی گفت.

گیل جریان ملاقاتشان را تعریف کرد. وقتی گارسون قهوه‌ها را رو میز می‌گذاشت خانم مارپل شروع به مطالعه کرد و آنها بدون آنکه چیزی

بگویند به او خیره شدند. با اینکه در تمام طول مطالعه عکس‌العمل بخصوصی در سیمایش مشاهده نمی‌شد مع‌الوصف گوندا احساس کرد که برقی غیرعادی در چشمانش می‌درخشد. خانم مارپل دفترچه را روی میز گذاشت و آهسته گفت:

ـ که اینطور...

گوندا گفت:

ـ یادتان می‌آید چه توصیه‌ای به ما کرده بودید؟ ما به عوض آنکه براه خودمان برویم هر روز بیشتر وارد ماجرا شدیم. حالا معنی آن حرفهایتان را می‌فهمم. اینطور که هر روز با مجهول تازه‌تری روبرو می‌شویم بنظرتان بهتر نیست که از همین جا دست نگهداریم و موضوع را به فراموشی بسپاریم؟ خانم مارپل که تشویش و نگرانی در سیمایش آشکار بود آهسته سری تکان داد وگفت:

ـ اوه... نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم، ولی تصور می‌کنم بهتر است از تعقیب موضوع صرفنظر کنید. چون اینطور که می‌بینم دیگر کاری از دست شما ساخته نیست و خودتان هم نمی‌دانید چه باید بکنید منظورم اقداماتی است که حداقل نتیجه‌ای برای شما داشته باشد.

گیل گفت:

ـ یعنی با این همه صرف وقت می‌خواهید بگویید دیگر چیزی وجود ندارد که ما بدنبالش برویم؟

ـ اوه نه، اصلاً چنین منظوری ندارم. با اینکه نوزده سال مدت کمی نیست ولی هستند کسانی که بتوانند چیزهائی به خاطر بیاورند مثل خدمتکارها، پرستار و باغبان که می‌شود کم و بیش نکات تازه‌ای از آنها شنید اما داخل شدن ازاین راه احتیاج به حوصله و زمان بیشتری دارد مثلاً

خودم یکی از آنها را پیدا کرده‌ام. البته مهم خود این افراد نیستند. بلکه شنیدن مطالبی‌ست که به روشن شدن موضوع کمک می‌کند. من در عین حال که چندان امیدوار نیستم ولی فکر می‌کنم شاید هنوز راهی وجود داشته باشد..

وبعد پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ هرچند که چندان سریع‌الانتقال نیستم ولی تصور می‌کنم بالاخره باید راهی پیدا شود. و این به زحمتش می‌ارزد.

گیل گفت:

ـ به‌نظرم...

و بعد جمله‌اش را ناتمام گذاشت. خانم مارپل که احساس کرد او نمی‌خواهد منظورش را بیان کند گفت:

ـ معمولا آقایان باید شهامت بیشتری برای ادای مطالب داشته باشند. مطمئنم شما چیزهائی برای گفتن دارید.

گیل گفت:

ـ ممکن است شما نظر مرا قبول نکنید ولی من هرچه فکر می‌کنم جز دو راه چیز دیگری به عقلم نمی‌رسد. یکی همان است که قبلاً هم با شما در میان گذاشته‌ام یعنی هلن هالیدی برعکس آنچه که گوندا می‌گوید کشته نشده باشد. او ممکن است بعد از بهوش آمدن با معشوقش حالا هر که بوده فرار کرده باشه این مسئله باگفته سرگرد هالیدی نیز که معتقد بود او را خفه کرده و مفقود شدن لباسها و چمدان مغایر نیست. اما با وجود این پاره‌ای از سئوالات همچنان به صورت معما باقی می‌ماند یکی اینکه چرا سرگرد هالیدی گفته او را در اتاق خواب خفه کرده است و از همه مهمتر اگر هلن فرار کرده چرا بعد از فرستادن آن دو نامه که مسلماً به خط او

بوده دیگر باکسی تماس نگرفته؟ پس هلن کجا می‌تواند رفته باشد؟ دکتر کندی همیشه عمیقاً به هلن علاقمند بود. انتقاد از رفتار ناشایست خواهرش دلیل نمی‌شود که هلن با او برای همیشه قطع رابطه کند در حالیکه می‌دانیم او نیز به برادرش علاقه زیادی داشت. با اینکه دکتر کندی می‌گوید خواهرش فرار کرده ولی اگر نظر مرا بخواهید فکر می‌کنم دیگر برخلاف سالهای قبل به حرفهایش ایمان نداشته باشد. زیرا تصور این مطلب که خواهرش هرگز با او تماس نگیرد برایش غیرقابل قبول است.

بعید نیست که بعدها به اظهارات هالیدی که ابتدا به آن می‌خندید اعتقاد بیشتری پیداکرده باشد و مسلماً هرکس دیگری که به جای دکتر کندی قرار داشت ممکن بود این سئوالها را از خودکرده باشد که اگر هلن به دست شوهرش کشته نشده چرا در طول اینهمه سال باکسی تماس نگرفته است؟ آیا ممکن است در خارج بلائی به سر او آمده باشد؟ که در این صورت باز می‌بایست در جائی منعکس شود. پاسخ سریع او با آگهی روزنامه مؤید همین تردیدهاست که حساسیت وکنجکاوی او را نسبت به وضع خواهرش نشان می‌دهد و این نه از نظر یک برادر بلکه اصولاً موضوع عجیبی است.

خانم مارپل گفت:

ـ با شما موافقم آقای رید بفرمائید مورد دومی که می‌خواستید به آن اشاره کنید در چه زمینه است؟

ـ روی دوم این قضیه اندکی خیال پردازانه و در حقیقت برای خودم هم عجیب است. زیرا... نمی‌دانم چطور چنین اندیشه‌هائی ممکن است از فکر من بگذرد...

گوندا گفت:

کج‌اندیشی بهترین کلمه‌ای است که باید اینجا به کار ببری.
بعد در حالیکه می‌لرزید اضافه کرد
ـ این یک نوع پریشان خیالی است.
خانم مارپل گفت:
ـ به هرحال حتماً روی شواهد و دلایلی است. خود من هم فکر می‌کنم هنوز نکات مبهم زیادی وجود دارد که باید روشن شود.
گیل گفت:
ـ نکاتی بغرنج و پیچیده که از حد مسائل عادی فراتر می‌رود. برای این نوع نتیجه گیری باید فکر کنیم که سرگرد هالیدی همسرش را نکشته بلکه در اثر طرح یک نقشه یادسیسه ماهرانه به چنین اوهامی گرفتار آمده است. البته این همان چیزی است که دکتر «پن‌رز» کم کم به آن معتقد شد زیرا به گفته او هیچوقت کمترین نشانه‌ای از شرارت و سرکشی در بیمار خود مشاهده نکرد و با تجربه‌ای که ظرف سالها کار و مطالعه روی این نوع بیماران به دست آورده بود بی‌گناهی هالیدی برای او مسلم شده بود و در آن تردیدی نداشت اما نمی‌توانست بگوید چرا و چطور. با قبول این فرض ناچاریم بپذیریم که دست دیگری در کار بود تا هالیدی را در شرایطی از حالت روانی قرار دهد که خود را قاتل همسرش بپندارد. و ما نیز به جواب بسیاری از سئوالات خود می‌رسیم. بنابراین باید ببینیم که این شخص ثالث چه کسی می‌تواند بوده باشد.
خانم مارپل به عنوان تصدیق سری تکان داد و گیل پس از مکث کوتاهی گفت:
ـ آن روز عصر هالیدی وارد خانه می‌شود و پس از صرف یک گیلاس مشروب طبق عادت همیشگی به اتاق مجاور می‌رود و چشمش به

نامه می‌افتد... و یا می‌دانیم که برای منظور خاصی از مدتها قبل موادی در غذا و مشروب او می‌ریخته‌اند بنابراین باید به جواب نزدیک شده باشیم یعنی فقط همان قاتل ناشناس ممکن است هلن را در حال خفه کرده باشد. بقیه چیزها مثل قرار دادن جسد روی تخت اتاق خواب، برداشتن چمدان و لباسها همه صحنه‌هائی است که برای ایجاد شبهه توسط خود او صورت گرفته. اما از چیزی که سردر نمی‌آورم ناپدید شدن جسد هلن است!

خانم مارپل گفت:

ـ من تعجب می‌کنم که چرا شما باید چنین چیزی بگوئید آقای رید. خواهش می‌کنم باز ادامه بدهید.

گیل گفت:

ـ باید بفهمیم چه کسانی در زندگی او بوده‌اند؟ این فکری است که هنگام مراجعت از آسایشگاه مرا راحت نمی‌گذاشت. اگر این کار توسط یک نفر صورت گرفته باشد باید قبول کنیم که دیوانه‌وار به هلن عشق می‌ورزیده.

گوندا گفت:

ـ و به خاطر همین عشق وحسادت نقشه بدبختی پدر مرا کشیده است.

گیل با حالت استفهام‌آمیزی گفت:

ـ با آن چیزهائی که ما از هلن می‌دانیم عجیب به نظر می‌رسد...

از نگاه خانم مارپل معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید ولی منصرف شده است وگوندا بلافاصله در تایید کلام شوهرش اضافه کرد:

ـ زنی به آن زیبائی... معلوم نیست چه مردهائی غیر از پدرم در زندگی او بوده‌اند.

خانم مارپل سری تکان داد وگفت:

ـ بله عجیب است. ظاهراً زیبائی فوق‌العاده‌ای داشت. ولی آقای رید شما دقت لازم را بکار نبرده‌اید. حداقل در مورد مردهای زندگیش باید خیلی چیزها می‌دانستید. مثلاً همان که قرار بود با هم ازدواج کنند...

ـ آه بله، آن وکیل را می‌گویید؟ اسمش چی بود؟

ـ خانم مارپل گفت:

ـ والترفین.

ـ ولی روی او نمی‌شود زیاد حساب کرد چون مدتی در هندوستان یا مالایا زندگی می‌کرد.

ـ یعنی می‌خواهید بگویید خبر ندارید که او از فکر چایکاری که به خاطر آن سفر کرده بود منصرف شد و دوباره به اینجا بازگشت؟

گوندا با تعجب گفت:

ـ شاید دنبال هلن آمده باشد.

ـ معلوم نیست. کسی چه می‌داند.

گیل که با تعجب به مارپل نگاه می‌کرد گفت:

ـ شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟

خانم مارپل با لبخند گفت:

ـ خوب دیگه، مثل همه زنهای پیر از گوشه و کنار یک چیزهائی دستگیرم شد. خیلی وقتها یک کاسبکار یا آدم معمولی اطلاعات بیشتری در اختیار آدم می‌گذارد تا یک مؤسسه یا دستگاه طویل و عریض تشریفاتی.

گیل که اسم والترفین را پیش خود زمزمه می‌کرد گفت:

ـ یعنی او ممکن است به خاطر هلن برگشته باشد!؟ نمی‌دانید که

ازدواج کرده است یا نه؟

ـ نه، با مادرش زندگی می‌کند. آخر هفته قرار است برای صرف چای سری به منزلشان بزنم.

گوندا. ناگهان گفت:

ـ یک نفر دیگر هم هست که قرار بود با او عروسی کند. این مربوط به زمانی می‌شود که هلن به دبیرستان می‌رفت. دکتر کندی می‌گفت آدم نالایقی بود. نمی‌دانم روی چه اصل چنین حرفی می‌زد.

گیل گفت:

ـ پس با این حساب دو نفر می‌شوند. ما باید روی هردو مطالعه کنیم تا شاید زودتر به نتیجه برسیم.

گوندا گفت:

ـ شاید دکتر کندی بتواند اطلاعاتی به ما بدهد چون من تنها کسی هستم که می‌توانم درباره نامادریم تحقیق کنم. فقط می‌ترسم سئوالات زیاد او را مشکوک کند که چطور در مورد کسی که چیزی از او به یاد ندارم این همه کنجکاوی می‌کنم و یا شرح حال زمان جوانی او به چه درد من می‌خورد چون اگر چنین سئوالی بکند به هرحال باید جوابی داشته باشم.

خانم مارپل گفت:

ـ من فکر می‌کنم اگر اندکی صبر کنیم بالاخره یک راهی پیدا خواهیم کرد.

گیل گفت:

ـ آنچه مسلم است فعلاً اسم دونفر در لیست قرار دارد.

خانم مارپل گفت:

ـ به شرطی که مسائل را به همین نحو بررسی کنیم در غیر این‌صورت باید انتظار بیش از اینها را داشته باشیم. گوندا و گیل با حیرت نگاهی به هم ردو بدل کردند و خانم مارپل ادامه داد:

ـ هرکس از یک مسئله ساده ممکن است استنباط جداگانه‌ای داشته باشد مثلاً در مورد سفر هلن شما فکر می‌کنید که او برای ازدواج با جوانی راهی هندوستان می‌شود و در آنجا به عقد مرد دیگری در می‌آید؟ آیا تصور این مطلب حتی اگر کسی چندان شیفته نامزدش هم نباشد از نظر شما غیرمنطقی نیست؟

گیل گفت:

ـ شاید تغییر عقیده داده باشد.

خانم مارپل و گوندا هر دو بی‌اختیار نگاهی از تمسخر به وی افکندند و بعد برای اینکه گوندا موضوع را به وضع مناسب‌تری تغییر داده باشد گفت:

ـ منظور خانم مارپل فهمیدن دلیل این تغییر عقیده است.

گیل با علم به واهی بودن جوابش گفت:

ـ دختران جوان معمولا زود تغییر عقیده می‌دهند. خانم مارپل مثل همه زنهای مسن که سعی می‌کنند حرف خود را به کرسی بنشانند گفت:

ـ البته در شرایط خاصی!

گیل سعی می‌کرد متقابلاً جوابی بیابد که گوندا بلافاصله گفت:

ـ البته به خاطر یک مرد.

هردو نگاهی حاکی از یکدلی و همزبانی به هم ردوبدل کردند که درک آن برای گیل مثل بقیه همجنسانش قابل فهم نبود و گوندا با اطمینان اضافه کرد:

ـ مثلاً هنگام سفر در کشتی.

خانم مارپل به تایید گفت:

ـ هیچ بعید نیست.

وگوندا ادامه داد:

ـ مهتاب، تنهائی و عشق. معمولا این نوع آشنائیها در ردیف هوسهای زودگذر قرار نمی‌گیرد.

خانم مارپل گفت:

ـ اوه بله، موضوع کاملاً فرق می‌کند.

گیل گفت:

ـ خوب، پس چرا با همان جوانک ازدواج نکرد؟

گوندا گفت:

ـ از کجا می‌دانی که این عشق دو طرفه بوده؟ یا آن مرد همسری نداشته؟ بعد مثل اینکه متوجه خطای خود شده باشد فوراً اضافه کرد:

ـ اوه نه، در اینصورت دلیلی وجود ندارد که زن والترفین نشود مثل اینکه خودم هم گیج شده‌ام.

خانم مارپل گفت:

ـ اجازه بدهید من موضوع را تکمیل کنم. وقتی دو نفر عاشق هم می‌شوند و این عشق به خاطر زن یا فرزندان احتمالی یکی از طرفین با شکست مواجه می‌شود دیگر دلیلی وجود ندارد که دنباله‌ای برای آن بتراشیم بخصوص اگر آن مرد آدم با شخصیتی هم باشد.

گوندا گفت:

ـ در اینصورت تنها کاری که او می‌توانست بکند خودداری از ازدواج با والترفین ومراجعت به کشور بود. اصلاً این موضوع با چیزهای

دیگر هم جور درمی‌آید مثلاً آشنا شدن با پدرم هنگام بازگشت به انگلستان...

در اینجا گوندا مکث کوتاهی کرد تا بهتر فکر کند و دوباره ادامه داد:

ـ البته نه اینکه دیوانه هم باشند ولی همدیگر را می‌پسندیدند... به خصوص که هردو غمی به دل داشتند. بعد حتماً پدرم داستان من و مادرم را برای او تعریف می‌کند و او نیز از عشق ناکام خود حرف می‌زند. بگذار ببینم...

گوندا با عجله دفتر خاطرات پدرش را باز کرد و روی این صفحه مکث نمود:

«می‌دانم که در زندگی او کسی وجود دارد... خودش این را در کشتی به من گفت... کسی که دوستش می‌داشت و او قادر به ازدواج نبود...» و بعد از مطالعه این جملات گفت:

ـ عرض نکردم... هلن و پدرم ابتدا فکر می‌کردند که به علت وجوه مشترک خوشبخت خواهند شد و هلن نه تنها در خوشبخت کردن او تردید نداشت بلکه برای خودش هم آینده روشنی می‌دید... گیل که با عصبانیت نگاه می‌کرد گفت:

ـ تو طوری با آب و تاب از جزییات زندگی و خوشبختی‌شان حرف می‌زنی که انگار عیناً آنرا دیده‌ای.

ـ اینطور هم هست. اگر چنین چیزی اتفاق نیفتاده باشد چطور می‌توانیم عامل اصلی را شناسائی کنیم؟

ـ... جدی می‌گوئی؟ از کجا می‌دانی که آن مرد متأهل آدم بی‌شعور و پستی نباشد؟ از کجا می‌دانی که او نباید مرتکب چنین عملی شده باشد؟

اینطور که تو نتیجه گیری می‌کنی این شخص باید در هندوستان باشد در حالیکه رفتن به هندوستان یا هرجای دیگر دلیل نمی‌شود که آدم نتواند مراجعت کند. مگر والترفین برنگشت. البته من نمی‌خواهم بگویم که حتماً این کار اوست ولی تو به عوض مطالعه روی افراد مظنون داری از مردهائی که در زندگیش بوده‌اند حرف می‌زنی. بسیار خوب فرض کنیم به استناد گفته تو این افراد سه نفر باشند. والترفین و یک مرد جوان که اسمش را نمی‌دانیم و یک مرد متأهل که معلوم نیست وجود خارجی داشته باشد... این تو را راضی می‌کند؟

گوندا گفت:

ـ خوب بالاخره باید موضوع را روشن کنیم دیگر. اینطور نیست خانم مارپل؟

خانم مارپل جواب داد:

ـ با صبر و حوصله همه چیز روشن خواهد شد. تنها خبر جالبی که باید به شما بدهم این است که امروز در مغازه پارچه فروشی آدرس «ادیت پاگت» راکه در آن ایام در «سنت کاترینز» آشپزی می‌کرد به‌دست آوردم. او هنوز در «دیل ماث» زندگی می‌کند و خواهرش هم زن یکی از قنادی فروشهای همین شهر است. فکر می‌کنم اگر بخواهی فعلاً موقعیت خوبیست که با او تماس بگیری گوندا. ممکن است اطلاعات او خیلی بدردمان بخورد.

گوندا گفت:

ـ فکر خوبیست. ضمناً می‌خواستم بگویم که خیال دارم وصیت‌نامه‌ای تنظیم کنم. اینطور نگاهم نکن گیل. می خواهم همه پولهایم به تو منتقل شود ولی تصمیم دارم این وصیت‌نامه را به وسیله والترفین

تنظیم کنم. این بهترین راهی‌ست که به نظرم می‌رسد. می‌خواهم از نزدیک با او آشنا شوم تا ببینم چه جور آدمی‌ست...

بعد جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

گیل گفت:

ـ چرا بعضی‌ها به آگهی ما جواب ندادند مثلاً همین «ادیت پاگت».

خانم مارپل سری تکان داد و گفت:

ـ بعضی‌ها به همه چیز مظنونند و تا مطلبی را به دقت بررسی نکنند جواب نمی‌دهند بخصوص در این منطقه.

فصل دوازدهم

لیلی کیمبل

لیلی کیمبل داشت چند ورق روزنامه کهنه را برای خشک کردن سیب‌زمینی‌هایش درگوشه‌ای از آشپزخانه پهن می‌کرد که ناگهان چشمش به‌یکی از سطور آن خیره ماند و آهنگی را که زیر لب زمزمه می‌کرد ناتمام گذاشت.

ـ جیم... جیم، می‌شنوی؟

جیم کیمبل پیر که در روشوئی مشغول شستن صورت بود با همان عادت همیشگی با یک کلمه نامفهوم تک سیلابی جواب داد:

ـ آ...

ـ ببین اینجا چی نوشته: هرکس اطلاعی از «هلن اسپنلاو هالیدی» از فامیل کندی دارد لطفاً با آقایان رید و هاردی در «سوتامپتون‌رو» تماس

بگیرد. تا جائی‌که از دوره کارم در «سنت کاترینز» یادم می‌یاد این باید همان خانم هالیدی باشد که خانه را از خانم «فایندیسون» اجاره کردند. خودش وشوهرش. اسمش هلن بود... خواهر دکتر کندی... که همیشه می‌گفت باید این لکه ننگ را یک‌جوری پاک کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و خانم کیمبل با مهارت خاصی سیب‌زمینی‌ها را توی تابه به‌هم زد و رو به کیمبل که صورتش را خشک می‌کرد گفت:

ـ البته این یک روزنامه کهنه است. بگذار ببینم...

بعد در حالیکه مجدداً نگاهی به‌آن می‌افکند نظرش را اصلاح کرد.

ـ نه، زیاد هم قدیمی نیست. یک هفته بیشتر از تاریخش نمی‌گذرد. ولی سر در نمی‌آورم موضوع چیست؟ جیم، تو فکر می‌کنی مربوط به‌مسائل پولی است؟

آقای کیمبل با حالتی حاکی از عدم موافقت گفت:

ـ آ...

لیلی که به‌فکر فرو رفته بود گفت:

ـ شاید وصیت‌نامه یا یک همچه چیزهائی باشد که هنوز قوت دارد؟

ـ آ...

ـ البته من به‌خود موضوع کاری ندارم ولی تعجب می‌کنم چرا بعد از هیجده، بیست سال به‌فکر رسیدگی افتاده‌اند؟! جیم تو فکر می‌کنی این آگهی از طرف پلیس است؟

جیم پرسش‌کنان گفت:

ـ پس کی می‌تواند باشد؟

خانم کیمبل که حالت اسرارآمیزی به‌خود گرفته بود گفت:

ـ من که همان وقتها به‌تو گفته بودم که او با جوانکی رابطه دارد. اینجور مواقع عکس‌العمل شوهرها معلوم است گاه مرتکب جنایت می‌شوند. این مطلب را به «ادی» هم گفته بودم ولی او اصلاً نه حرفش را می‌زد نه می‌خواست فکرش را بکند. جریان را طوری وانمود کرده بودند که هلن چند دست لباس با یک ساک و چمدان را با خودش برده است. اما این حقیقت نداشت تو که می‌دانی چه می‌خواهم بگویم... من بلافاصله موضوع لباس‌ها را به «ادی» گفتم و حالیش کردم که شاید خانمش را در زیرزمین یا در گوشه‌ای از خانه چال کرده باشند. گناهش پای خودشان ولی «لیونی» پرستار سوئیسی می‌گفت که چیزهائی را از پشت پنجره دیده است. با همه این احوال «ادی» دلش نمی‌آمد بچه را تنها رها کند. به‌او اطمینان دادم که به‌این زودی بیدار نمی‌شود و مادام هم نخواهد آمد تا ببیند چکار می‌کنی بعد به‌سینما رفتیم. چه بچه نازی وقتی خوابیده بود آدم فکر می‌کرد دارد به‌یک عروسک نگاه می‌کند.

آنروز آقا حال خوشی نداشت و در اتاق خواب دراز کشیده بود دکتر کندی هم از او مراقبت می‌کرد. در چنین حالتی وقتی از من سئوال کرد که لباسها و چمدان هلن چه شده هیچ شکی نبردم چون واقعاً فکر می‌کردم که با آن جوانک متأهل رفته است. اخلاق و رفتار هلن هم نمی‌گذاشت که آدم جز این فکر کند. ادی می‌گفت امیدوار است این جور گرفتاریها برای هیچکسی پیش نیاید. مردک اسم خوبی داشت الان یادم نمی‌یاد م... یا نمی‌دانم ر...

آقای کیمبل بدون توجه به‌این حرفها به‌آشپزخانه برگشت و پرسید شامش چطور شده؟

ـ یک کمی صبر کن تازه سیب‌زمینی‌ها را توی تابه ریختم. بگذار

این روزنامه را هم بردارم. به‌نظرم بعد از اینهمه مدت نباید آگهی از طرف یک پلیس باشد. باز وکیل‌ها چرا... بخصوص اگر حرف پول در میان باشد. از متن آگهی آدم چیزی دستگیرش نمی‌شود... با اینکه فرق نمی‌کند ولی دلم می‌خواست کسی پیدا می‌شد که می‌توانستیم چیزی از او بپرسیم. اگر در لندن یکی را داشتیم بد نبود... هر چند اطمینان ندارم که حال و حوصله این کارها را داشته باشم... تو نظرت چیست جیم؟

جیم که با چشمان گرسنه به‌ماهی و سیب‌زمینی‌ها نگاه می‌کرد گفت:

ـ آ...

و موضوع موقتاً به‌همین جا خاتمه پذیرفت.

فصل سیزدهم

والتر فین

گوندا نگاهی به‌میز بزرگ والتر فین که از چوب آبنوس ساخته شده بود افکند. صورت والتر شکسته و سنش در حدود پنجاه به‌نظر می‌رسید. هیچ نوع انعکاس عاطفی در صورت و یا حرکات و رفتارش مشاهده نمی‌شد. در مجموع از آن تیپ مردانی بود که کمتر در خاطر کسی باقی می‌مانند.

دفترش در نگاه نخست هر تازه‌واردی را به‌عصر ویکتوریا بازمی‌گرداند. همه‌چیز کهنه ولی متناسب و هماهنگ در جای خود قرار داشت. توده‌ای از اسناد بایگانی در جعبه‌های منظم با نام افراد سرشناس درگوشه‌ای از اتاق چیده شده بود. قسمتی از حیاط که دیوارهای محکم آن یاد معماری قرن هفده را زنده می‌کرد در زاویه‌ای از چهارچوب

پنجره و شیشه‌های کدر آن به‌چشم می‌خورد. والتر فین درحالی که قلمش را کنار می‌گذاشت با لبخندی کوتاه و صدائی آرام و ملایم گفت:

ـ خانم رید، تصور می‌کنم همه‌چیز روشن است. کی می‌توانید. برای امضاء این وصیت‌نامه تشریف بیاورید؟

گوندا که در حقیقت عجله‌ای نداشت تعیین وقت را به‌اختیار او گذاشت.

ـ آخر ما همین نزدیکیها در هیل ساید زندگی می‌کنیم.

والتر فین نگاهی به‌پای نامه کرد و با همان صدای آرام و خوش‌طنین گفت:

ـ بله، اینجا آدرستان را قید کرده‌اید...

ـ خانه قشنگی‌ست. ما خیلی دوستش داریم.

والتر فین لبخندی زد و گفت:

ـ چه خوب. مشرف به‌دریاست؟

ـ اوه نه، اسم «هیل ساید» که به‌تازگی رویش گذاشته‌اند این فکر را در آدم به‌وجود می‌آورد قبلاً به‌سنت کاترینز مشهور بود.

آقای فین عینک پنسی‌اش را از روی چشم برداشت و درحالی که با دستمال مشغول تمیزکردن آن بود نگاهی به‌گوندا کرد و گفت:

ـ اوه بله، در جاده «لی هامپتون».

دیدن چهره والتر که بدون عینک موجود کاملاً متفاوتی می‌نمود، گوندا را به‌تعجب واداشت. در چشمان خاکستری او فروغی دیده نمی‌شد والتر که دوباره عینک را به‌چشم می‌گذاشت با متانت وکیل مآبانه‌اش گفت:

ـ تصور می‌کنم گفته‌اید که قبلاً هم در نیوزیلند وصیت‌نامه‌ای تنظیم

کرده‌اید؟

ـ اوه بله، چند نفر از اقوام را در نیوزیلند به‌عنوان وارث خودم انتخاب کرده بودم که متأسفانه تاکنون فوت کرده‌اند بنابراین بی‌مناسبت ندانستم حالا که برای همیشه در انگلستان مقیم شده‌ام وصیت‌نامه رسمی دیگری برای دارائی و اموالم تنظیم کنم.

والتر فین سری تکان داد و گفت:

ـ بله، کاملاً منطقی است خانم رید. اگر بتوانید پس فردا ساعت یازده تشریف بیاورید همه چیز آماده است.

گوندا موافقت کرد و برای خداحافظی از جا بلند شد.

ـ من مخصوصاً می‌خواستم شما را پیدا کنم تا این کار توسط شما انجام شود چون... برای اینکه... فکر می‌کنم... شما با مادرم آشنا بودید.

والترفین در حالیکه سعی می‌کرد اندکی متفاوت و گرم‌تر رفتار نماید گفت:

ـ جدی می‌فرمایید؟ اسمشان چی بود؟

ـ هالیدی. میگان هالیدی. شنیده بودم که یک وقت با هم نامزد بودید.

در این موقع ساعت دیواری چند ضربه نواخت و گوندا احساس کرد که قلبش به شدت می‌زند اما در چهره آرام والترفین کمترین تغییری مشاهده نمی‌شد و بسان اشیاء جامد یک خانه که در مقابل شادی یا مرگ ساکنان خود صامت و سرد باقی می‌مانند بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. (گوندا چه افکار مضحک و احمقانه‌ای از مغز ساده و کودکانه‌ات می‌گذرد!) والترفین بدون آنکه کوچکترین تغییر یا دگرگونی در لحن کلامش احساس شود گفت:

ـ نه خانم رید، من مادر شما را نمی‌شناسم ولی برای دوره کوتاهی با دختری به نام هلن کندی که بعدها به ازدواج سرگرد هالیدی درآمد نامزد بودم.

ـ اوه... چه اشتباه احمقانه‌ای. بله هلن، او نامادریم بود. آنوقتها خیلی کوچک بودم که ازدواج دوم پدرم با شکست روبرو شد. ولی من شنیده بودم که شما در هندوستان با مادرم نامزد بودید روی همین اصل فکر می‌کردم منظور همان مادر اصلی خودم است. لابد شنیده‌اید که پدر من در هندوستان با مادرم آشنا شد.

والترفین گفت:

ـ هلن کندی به هندوستان آمده بود تا در آنجا با من ازدواج کند. ولی بعد تغییر عقیده داد و هنگام مراجعت به انگلستان در کشتی با پدرتان آشنا شد. گوندا که با وجود احساس عجیبش از جملات حساب شده والتر راه به جائی نبرده بود گفت:

ـ معذرت می‌خواهم از اینکه در زندگی خصوصی شما مداخله کرده‌ام. والترفین با لبخند مطبوعی که برگوشه لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ اشکالی ندارد خانم رید اشتباهات و خطاهای جوانی موجب نمی‌شود که انسان همه عمر به آن فکر کند. خوب پس شما همان دختر کوچولوی آقای هالیدی هستید. لابد می‌دانید که پدرتان با هلن مدتی در همین «دیل ماث» زندگی کردند؟

ـ اوه بله، به‌همین دلیل هم «دیل ماث» را انتخاب کردم. البته نمی‌توانم همه چیز را به خوبی به خاطر بیاورم ولی در همان وهله نخست چنان شیفته آن شدم که تصمیم گرفتم در همین جا زندگی کنم. به نظر شما جالب نیست که آدم در همان خانه‌ای زندگی کند که روزگاری نزدیکانش

در آن بوده‌اند؟

والترفین که مجدداً لبخندی به‌گوشه لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ بله خانم رید، نوزده سال مدت درازی است. حتماً به خاطر ندارید که من یکروز یک اسباب بازی به شما دادم.

گوندا با خنده گفت:

ـ پس به حق باید شما را یکی از دوستان قدیم خانواده بدانم. البته نمی‌خواهم تظاهر کنم که چیزی را به خاطر می‌آورم چون دو سه سال بیشتر نداشتم... راستی چرا از هندوستان برگشته بودید؟ می‌خواستید برای همیشه در اینجا بمانید یا به قصد انجام کاری آمده بودید؟

ـ نه، برای همیشه آمده بودم. منظورم از سفر به هندوستان مطالعه یک طرح چایکاری بود که بعد منصرف شدم. چون بیشتر دوست داشتم کار پدرم را دنبال کنم. آن هم وکالت در سطحی بالاتر. و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ من همیشه در اینجا زندگی کرده‌ام. بله، همیشه...

در اینجا والتر دست گوندا را فشرد و گفت:

ـ حالا پس از سالها همدیگر را می‌بینیم باید حتماً با شوهرت به دیدن من و مادرم بیائی. من می‌گویم مادرم خودش با نامه از تو دعوت کند. برای آن کار هم ساعت یازده سه‌شنبه همدیگر راخواهیم دید. سمبل‌ها کماکان در چشم گوندا نقش می‌آفریدند مشاهده تار عنکبوتی در یک گوشه از پله‌های خروجی والترفین را در خاطر او زنده کرد که در انبوه تارهای خود به انتظار طعمه کمین کرده است.

* * *

گیل با همسرش در حوالی ساحل برخورد کرد.

ـ خوب چه خبر؟

ـ هیچی، فقط فهمیدم که همان موقع در «دیل ماث» بود یعنی از هندوستان برگشته بود چون می‌گفت برایم یک اسباب بازی خریده بود. اما با اطمینان می‌توانم بگویم که در جریان قتل نباید دست داشته باشد چون آدم آرام و ملایمی است. فوق‌العاده متین. اینطور که فهمیدم به مادرم خیلی احترام می‌گذارد اما اگر از دریچه چشم یک زن قضاوت کنم آدم احمقی به نظر می‌رسد. حالا می‌فهمم چرا نتوانست هلن را پابند خودش بکند. این جور شوهرها برای زن هیچگونه خطری ایجاد نمی‌کنند. اما با وجود تمام این محاسن هیچ زنی آنها را نمی‌پسندد.

گیل گفت:

ـ بدبخت بینوا. من فکر می‌کنم دیوانه هلن بوده.

ـ این را نمی‌دانم ولی در مورد قتل به کلی باید دور او را خط کشید چون این کارها اصلاً از او برنمی‌آید.

ـ عزیزم، مگر تو چقدر از قاتلها می‌دانی که این حرف رامی‌زنی؟

ـ یعنی چه؟

ـ جریان لیزی بوردن آرام و ملایم را نشنیدی که حتی زبان نداشت در مقابل اتهام به قتل بگوید من کسی را نکشته‌ام. یا والاس آن مرد آرام و سربزیر راکه با وجود تبرئه در دادگاه هیئت منصفه در قاتل بودنش شکی نداشتند. یا آرمسترانگ که مردم پشتش قسم می‌خوردند.

نه جانم ارتکاب به قتل تیپ به خصوصی نمی‌خواهد.

ـ ولی من نمی‌توانم بپذیرم که والترفین...

گوندا ناگهان جمله‌اش را ناتمام گذاشت. گیل پرسید:

ـ چی شده؟

ـ هیچی.

گوندا به یاد آورد که چگونه والترفین با شنیدن اسم خانه سنت کاترینز ناگهان یکه خورد و برای تظاهر خود را مشغول پاک کردن عینکش نشان داد. بعد با تردید در دنباله کلامش گفت:

ـ نمی‌دانم شاید دیوانه هلن بوده باشد...

فصل چهاردهم

ادیت پاگت

اتاق پذیرائی خانم «مانت فورد» با آن میز گرد، مبلهای قدیمی و کاناپه تاشوی دیواری محل راحت و مناسبی به نظر می‌رسید.

غیر از مجسمه‌های کوچک برنزی و وسایل زینتی که در گوشه و کنار اتاق به چشم می‌خورد دو تصویر از پرنسس الیزابت و مارگارت را با قابهای فلزی در یک طرف و تصاویر دیگری از شاه در لباس ملوانی و آقای مانت فورد با همکاران قنادش در قسمت دیگر اتاق جلب نظر می‌کرد دورنمای دیگری با صدفهای برجسته در کرانه‌های آبی کاپری زینت افزای اتاق بود که در مجموع به آن حالتی مفرح و دوست داشتنی می‌بخشید. خانم مانت فورد برعکس خواهرش «ادیت پاگت» زنی چاق و کوتاه بود که چشمانی سیاه و موهای خاکستری داشت. ادیت پاگت که در

خانه خواهرش با گوندا سرگرم گفتگو بود جز قد بلند و کشیده در بقیه چیزها شباهت زیادی به خواهرش داشت و ظاهراً از دیدار گوندا راضی به نظر می‌رسید.

ـ باید مرا ببخشی خانم که هنوز شما را گوئینی کوچولو خطاب می‌کنم. درست مثل اینکه همین دیروز بود که بدوبدو می‌آمدی تو آشپزخانه و با زبان شیرینت می‌گفتی «تن تیش» یعنی کشمش و این تنها چیزی بود که روزی چند بار از من می‌خواستی و من همیشه یک مشت کشمش بی‌دانه برایت یک گوشه نگه می‌داشتم تا وقتی از من خواستی به تو بدهم.

گوندا لحظه‌ای به اندام کشیده، صورت گلگون و چشمان سیاهش خیره شد تا مگر چیزی را به خاطر آورد. ولی موفق نشد. خاطره‌ها معمولا به سایه‌های فراری می‌مانند که آسان دربند اراده گرفتار نمی‌شوند.

ـ خیلی دلم می‌خواست آن روزها را به یاد بیاورم...

ـ با آن سن کمی که تو داشتی مشکل بتوانی چیزی را به خاطر بیاوری امروز کمتر کسی پیدا می‌شود که حاضر به خدمت و نگهداری بچه‌های کوچک بشود اما من نمی‌توانم بفهمم چرا؟ با اینکه پرستاری و تهیه غذای بچه چندان آسان نیست ولی به نظر من آنها شور زندگی هستند و به خانه روح می‌بخشند. می‌دانی خانم این تقصیر بچه‌ها نیست تقصیر خودشان است که نمی‌توانند جائی بند شوند. انگار همیشه چمدانشان بسته و آماده در یک گوشه قرار دارد که از جائی به جای دیگر کوچ کنند. «لیونی» را به یاد می‌آوری گوئینی؟ ببخشید خانم رید.

ـ «لیونی»؟ پرستار من بود؟

ـ بله همان دختر سوئیسی احساساتی که نمی‌توانست خوب انگلیسی

حرف بزند و با شنیدن کوچکترین چیزی از طرف لیلی ناراحت می‌شد و داد و فریاد به راه می‌انداخت. لیلی جوان و سرزبوندار و تا حدودی بوالهوس بود. چه بازیها روی آن پله‌ها با تو می‌کرد گوئینی. گوندا که ناگهان با شنیدن اسم پله‌ها لرزشی در خود احساس کرده بود گفت:

ـ لیلی را به یاد می‌آورم که یک هلال کاغذی مثل تاج روی سر گربه گذاشته بود.

ـ فوق‌العاده است که هنوز به یادت مانده. روز تولدت بود. می‌خواست با کاغذهای شکلات یک تاج روی سر «توماس» بگذرد. گربه‌ها معمولا خوششان نمی‌یاد که آلت دست دیگران بشوند اما لیلی به هر زحمتی بود او را از زیر بوته‌ها بیرون کشید. «تامی» گربه سیاه و سفید جالبی بود. چه موشهائی می‌گرفت. یک شکارچی حسابی بود. ادیت پاگت اندکی سکوت کرد و بعد از سرفه کوتاهی گفت:

ـ می‌بخشید که با یادآوری، گذشته به اینجاها رسیدم. شما می‌خواستید چیزی از من بپرسید؟

ـ صحبت گذشته‌ها... این تنها چیزی است که به خاطر شنیدنش به اینجا آمده‌ام. آخر می‌دانید من در نیوزیلند بزرگ شدم و اقوامم در آنجا کمتر از این مسائل اطلاعی دارند در حالیکه برای من شنیدن ماجراهای گذشته به خصوص چیزهائی که مربوط به پدر یا نامادری‌ام می‌شود خیلی جالب است. زن خوبی بود اینطور نیست؟

ـ خیلی به شما علاقه داشت. بیشتر اوقات خود را درباغ یا کنار دریا صرف بازی با شما می‌کرد. البته خودش هم خیلی جوان و کم‌سن و سال بود تا آن حد که گاه فکر می‌کردم به همان اندازه شما از بازی لذت می‌برد. وقتی حرف می‌زد دختر بچه‌های کوچک را به یاد آدم می‌آورد

و با برادرش دکتر کندی که همیشه غرق در مطالعه بود سالها اختلاف سن داشت. روزهائی که به مدرسه نمی‌رفت با خودش مشغول بازی می‌شد...

خانم مارپل که در یک گوشه نشسته بود به آرامی پرسید:

ـ شما همیشه در دیل‌ماث بودید اینطور نیست؟

ـ اوه، بله مادام، پدر مزرعه‌ای در بالای تپه داشت. بعد از مرگش چون اولاد ذکوری از او به جا نماند و اداره کردنش برای مادر سخت بود آنرا فروخت و مغازه‌ای در خیابان «های» خرید. بله من همیشه در دیل‌ماث زندگی کرده‌ام.

ـ به این ترتیب باید همه مردم اینجا را خوب بشناسید.

ـ خوب البته، چون مکان کوچکی است. هرچند، گاهی مسافرینی در تابستان داریم ولی تا جائی که به یاد دارم آنوقتها همه آدمهای خوب و خانواده داری بودند. سالهای سال هر وقت که برای گردش برمی‌گشتند به همان خانه یا محل سکونت قبلی خود مراجعه می‌کردند.

گیل گفت:

ـ تصور می‌کنم شما هلن کندی را از قبل از ازدواجش با هالیدی هم می‌شناختید.

ـ البته همینطوری از دور او را دیده بودم ولی آشنائی واقعی من از روزی شروع شد که در منزلشان شروع به کار کردم.

خانم مارپل گفت:

ـ و لابد دوستش داشتید؟

ادیت پاگت مثل کسی که حالت دفاعی گرفته باشد نگاهی به خانم مارپل کرد و گفت:

ـ البته مادام، من هیچوقت اهمیتی نمی‌دهم که دیگران چه جور فکر

کنند. برای من او همیشه دوست داشتنی بود و هرگز نتواستم قبول کنم که او چنین کاری کرده باشد. واقعاً دیوانه شدم چه حرفها که مردم نمی‌زدند...

در اینجا ناگهان خانم پاگت کلامش را قطع کرد و نگاهی از روی معذرت‌خواهی به گوندا افکند. گوندا با بی‌صبری خاصی گفت:

ـ خواهش می‌کنم ادامه بده. فکر نکن من ناراحت خواهم شد. دوست دارم بیشتر بشنوم. مادر اصلی من که نبود...

ـ درست است مادام...

ـ ما خیلی برای پیدا کردنش زحمت کشیدیم و برایش دلواپسیم. از روزی که اینجا را ترک کرد... دیگر کسی خبری از او ندارد، معلوم نیست کجا زندگی می‌کند. و اصولا آیا زنده است یا نه؟ و بدلایل...

گیل جمله ناتمام و آمرانه گوندا را تکمیل کرد و گفت:

ـ و به دلایل مختلف موضوع اثبات مرگ یا زندگی او از نظر قانونی مورد علاقه ماست.

ـ اوه بله آقا، متوجه هستم. شوهر خاله من هم سالها ناپدید شده بود و همین گرفتاری را در مورد او داشتیم. خاله چه ناراحتی‌ها کشید. ولی قبول کنید اگر کاری از دستم بربیاید کوتاهی نخواهم کرد آقا، چون شما که غریبه نیستید. هنوز فکر می‌کنم که خانم گوندا از من «تی‌تیش» می‌خواهد.

گیل گفت:

ـ این حسن نظر شماست. پس ظاهراً تا اینجا باید بپذیریم که خانم هالیدی خانه و کاشانه را ترک کرده است.

ـ بله آقا، این واقعاً برای همه ما ناراحت کننده بود به خصوص

طفلکی سرگرد. او واقعاً از هستی ساقط شد.

ـ پاگت من می‌خواهم نظرتان را با صراحت بگویید. هلن باکی فرار کرد؟

خانم پاگت سری تکان داد و گفت:

ـ اوه... این مطلبی است که دکتر کندی هم سئوال کرده بود و من نتوانستم جواب بدهم. لیلی هم چیزی بیشتر از من نمی‌دانست و طبعا وقتی کمکی از دست ما برنمی‌آمد «لیونی» هم که یک خارجی بود نمی‌توانست اطلاعات بیشتری از ما داشته باشد.

گیل گفت:

ـ درست است که بطور دقیق چیزی نمی‌دانید ولی آیا حدس هم نمی‌توانید بزنید؟ چون بعد از این زمان طولانی تصور نمی‌رود که برایتان دردسری داشته باشد حتی اگر اشتباه هم کرده باشید. بالاخره باید به کسی مظنون بوده باشید.

ـ خوب، البته حدس‌هائی می‌زدیم... ولی از این حد فراتر نمی‌رفت چون دلیلی بر ثبوت یا تایید آن وجود نداشت. اما لیلی دختر باهوشی بود و برداشتهائی خاص خود داشت که آنرا جدی می‌گرفت. همیشه می‌گفت قبول کن این باید کار آن جوانک باشد. تو موقع چای ریختن دقت کن چه جوری به هلن نگاه می‌کند. معلوم است خیلی از همسرش بیزار است.

ـ صحیح، خوب، آن جوانک کی بود؟

ـ اوه...، چه عرض کنم. بعد از اینهمه سال تصور نمی‌کنم بتوانم اسمش را به یاد بیاورم. یک کاپیتان بود... ایسدل... نه، ایسدل نبود... ایمری... نه. فکر می‌کنم اول اسمش با «ای» شروع می‌شد شاید م با «ه». به هرحال اسم عجیبی بود. آخر می‌دانید شانزده سال است که به این اسم

فکر نکرده‌ام. خودش و زنش در «رویال کلارنس» اقامت داشتند.

ـ برای گذراندن تعطیلات تابستان آمده بودند؟

ـ بله، ولی فکر می‌کنم او یا شاید هردو با خانم هالیدی از پیش آشنا بودند.

ـ خانمش از هلن خوشش نمی‌آمد؟

ـ نه، آقا... ولی باور بفرمایید هرگز فکر نمی‌کردم که اتفاقی بیفتد و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم.

گوندا پرسید:

ـ وقتی نامادریم از آنجا رفت هنوز آنها در هتل کلارنس بودند؟

ـ تا جائی که من به یاد دارم همان موقع‌ها رفتند. با یکی دو روز اختلاف... در بین مردم هم شایعاتی شنیده می‌شد اما هیچکدام قاطعیت نداشت یا اگر چنین چیزی بود از صورت نجوا خارج نمی‌شد. هنوز چند روزی از غیبت خانم نگذشته بود که مردم از بوالهوسی‌هایش حرف می‌زدند در حالی که من هرگز کمترین خطائی از او ندیدم. «نورفولک» را هم خودم نخواستم که با آنها بروم.

با شنیدن اسم «نورفولک» لحظاتی چند همه به هم خیره شدند و بالاخره گیل گفت:

ـ «نورفولک»؟ مگر قرار بود به نورفولک بروند؟

ـ بله آقا، آنها خانه‌ای در نورفولک خریده بودند. خانم هالیدی سه هفته قبل از آن اتفاق این را به من گفته بود و پرسیده بود اگر به آنجا بروند حاضرم با آنها باشم یا نه؟ من هم قبول کرده بودم. چون فکر می‌کردم غیر از تغییر آب و هوا فرصت دید و بازدیدی هم از اقوام و دوستان دست خواهد داد اما هرگز پایم از دیل ماث بیرون گذاشته نشد.

گیل گفت:

ـ ما هیچوقت نشنیدیم که آنها در نورفولک خانه‌ای خریده باشند.

ـ شاید دانستنش برایتان جالب باشد که خانم هالیدی دلش نمی‌خواست کسی از آن با خبر شود. تصمیم داشت آنجا را به صورت محل آرام و دنجی برای خود حفظ کند. به من هم سپرده بود که باکسی حرفی نزنم البته من هم اطاعت کردم. از مدتها قبل می‌گفت دوست دارد برای مدتی از دیل ماث دور بماند و به سرگرد هالیدی فشار می‌آورد که به آنجا کوچ کنند اما آقای هالیدی به دیل ماث علاقه بیشتری داشت و حتی به خانم فایندیسون مالک خانه سنت کاترینز پیشنهاد کرده بود که آنرا به وی بفروشد ولی خانم هالیدی سخت با نظرش مخالفت می‌کرد. انگار می‌ترسید در آنجا زندگی کند.

خانم ادیت پاگت همچنان مشغول بازگوئی خاطرات قدیمی خود برای مهمانان کنجکاوش بود که گیل گفت:

ـ اوه، من اصلاً نمی‌توانم اینطور فکر کنم. نمی‌دانم. مسلماً نه. یادم می‌یاد که... آنها... آن خانم و آقا از جائی در شمال آمده بودند... از «نورتمبرلند». چون آب و هوای ملایم جنوب برایشان جالب بود.

گوندا پرسید:

ـ آیا او از چیزی یاکسی نمی‌ترسید؟ منظورم نامادری‌ام است.

اینطور که الان دارد به خاطرم می‌آید... چرا. یک روز لیلی مشغول تمیزکردن پله‌ها بود که خودش را در آشپزخانه به من رساند و گفت اوضاع خرابه! آخر او گاهی اوقات خیلی صریح و خودمانی حرفهایش را می‌زد باید ببخشید که عین گفته او را تکرار می‌کنم. از او پرسیدم منظور ازاین حرف چیه؟ گفت: خانم و آقا از باغ به طرف اتاق پذیرائی رفتند.

چون در اتاق باز بود شنیدم که خانم می‌گفت: «من از تو می‌ترسم» و از طرز حرف زدنش معلوم بودکه جدی می‌گوید. خانم هالیدی مـی‌گفت: «مدتهاست که از تو می‌ترسم. تو دیوانه‌ای. تو یک آدم طبیعی نیستی. چرا ولم نمی‌کنی. باید دست از سرم برداری. من از تو می‌ترسم. همیشه از تو می‌ترسیدم....» البته من عین کلمات او را به یـاد نـدارم ولی یک هـمچه مفهومی داشت. اما لیلی خودش خیلی قشنگ تعریف می‌کرد. بـالاخره آن اتفاق افتاد...

ادیت پاگت ناگهان از گفتار بازماند و وحشت غیر مـنتظره‌ای بـر چهره‌اش نقش بست و بعد با لکنت گفت:

ـ من منظوری نداشتم، مطمئنم... ببخشید مادام. نـتوانسـتم جـلوی زبانم را بگیرم.

گیل به آرامی گفت:

ـ خواهش می‌کنم ادیت، ادامه بده. این مـوضوع بـرای مـا خـیلی اهمیت دارد. می‌دانی، با اینکه سالها از این موضوع می‌گذرد ولی ما باید همه جزئیات آن را بدانیم.

ادیت نومیدانه گفت:

ـ من نباید این حرفها را می‌زدم...

خانم مارپل سئوال کرد:

ـ نظر لیلی چه بود؟ چه چیزهائی را باور می‌کرد و چه چیزهائی را قبول نداشت؟ ادیت پاگت گفت:

ـ فکر لیلی خوب کار می‌کرد. مسائلی را که من بـه سـادگی از آن می‌گذشتم او هزارجور زیر ورو و نتیجه‌گیری مـی‌کرد. زیـاد بـه سـینما می‌رفت و مغزش انباشته از صحنه‌های جورواجور رمانتیک بود. آن شب

هم به عادت معمول به سینما رفته بود که این اتفاق افتاد... «لیونی» را هم با خودش برده بود. البته من بعدها فهمیدم. چه اشتباهی! وقتی به او گفتم که نباید بچه را تنها می‌گذاشتند گفت: تو که پائین توی آشپزخانه بودی. آقا و خانم هم بالاخره دیر یا زود برمی‌گشتند. تازه بچه به این زودیها بیدار نمی‌شد. من اگر می‌دانستم هرطوری بود سری به او... تو... یعنی شما می‌زدم خانم گوندا. این که کاری نداشت. اما وقتی در آشپزخانه بسته می‌شد صدائی از هیچ جا بگوش نمی‌رسید. ادیت پاگت پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ من داشتم اطو می‌کردم که یک مرتبه متوجه شدم دکتر کندی توی آشپزخانه پیش من است. پرسید لیلی کجاست؟ گفتم شب تعطیلش است ولی باید الان پیدایش بشود. هنوز حرفم تمام نشده بود که لیلی وارد شد دکتر دستش راگرفت و با خود به اتاق بالا برد و گفت ببین خانم لباسی هم با خودش برده یا نه؟ لیلی مشغول زیرورو کردن وسایل اتاق شد. بالاخره با دلواپسی گفت مال خودش را برده ولی مال آقا همه همین جا است. لیلی عقیده داشت که این ضایعه بزرگی برای آقا بود که اینطور غافلگیر شده و بازیچه دست او قرار گرفته است به او گفتم تو نباید این حرفها را بزنی، از کجا می‌دانی که او با کسی فرار کرده؟ شاید تلگرامی از طرف یکی از اقوامش که احتمالاً مریض است به دست خانم رسیده باشد. اما او با همان طرز حرف زدن همیشگی‌اش گفت: تو عجب آدم ساده لوحی هستی! خانم زیرسرش بلند شده الان جز به خوشیهای خودش به هیچ چیز فکر نمی‌کند. گفتم: می‌خواهی بگوئی موضوع آن افسر درمیان است؟ گفت: حاضرم شرط ببندم. بعد به شوخی آن جمله همیشگی‌اش راکه بین خودمان می‌گفتیم تکرار کرد: مگر اینکه مردی با کالسکه زرین از راه

رسیده باشد که ما ندیده باشیم. ولی من قبول نکردم وگفتم نمی‌توانم بپذیرم که چنین کاری از خانم هالیدی سرزده باشد. لیلی گفت حالا که می‌بینی شده. اینها مسائلی بود که در مراحل اولیه بین ما مطرح شد اما یک روز لیلی وارد اتاق خوابم شد و مرا بیدار کرد و گفت: همه فکرهائی که می‌کردیم اشتباه بود. گفتم چطور؟ گفت: آن لباسها... گفتم خوب چی؟ گفت «ادی» خوب گوش کن آنروز که دکتر به من گفت ببین خانم لباسهایش را برده یا نه دیدم چند دست لباس و چمدانش نیست ولی در فرصت بعد که بادقت وارسی کردم دیدم لباس شب نقره خاکستریش را همراه برده است بدون آن که به کمر و زیرپیراهن مخصوص آن دست بزند. و چیزهای دیگری که، سرجای خود قرارنداشتند یک دامن و یک بلوز ساده بود که اولی را بندرت در اواخر پائیز و بلوز راهم برای خرید به تن می‌کرد در عوض آن پولیور قشنگ که خیلی دوستش داشت هماطورآنجا بود. وسایل دیگرش هم همینطوردر صورتی که بعضی‌ها را هیچوقت از خود جدا نمی‌کرد. نه لیلی حرفم را قبول کن این کارکار او نیست. من به آقا شک دارم. شنیدن این حرفها خواب را از سرم پراند. به او گفتم این مزخرفات چیست که می‌بافی. لیلی گفت هفته پیش روزنامه «نیوزاود ورلد» نوشته بود که آقا بدون اراده خانمش راکشته و در زیرزمین چال کرده است. در حالیکه همه چیز از لباس و موضوع زیرزمین صحنه‌سازی است. او خانم را زیرکف هال چال کرد تا هیچوقت کسی جسدش را پیدا نکند و این راز در پرده ابهام بماند. به هرترتیبی بود آنشب لیلی را وادار کردم که تند قضاوت نکند ولی خودم صبح روز بعد سری به زیرزمین زدم ولی همه چیز مثل اول دست نخورده بود واثری از دستکاری یا جابجائی درکف آن مشاهده نمی‌شد... موضوع را با لیلی

درمیان گذاشتم و به او گفتم تو خودت را مسخره کرده‌ای ولی لیلی زیربار نمی‌رفت. می‌گفت به گوش خود شنیده است که خانم از ترس حرف می‌زد. به او گفتم دخترکم اشتباه تو در همین جا است. همان روز اولی که جریان را به من گفتی خودم از پنجره نگاه کردم دیدم آقا با چوب گلف از بالای تپه به طرف خانه می‌آمد بنابراین او نمی‌توانست در آن موقع با خانم در اتاق نشیمن باشد. باید فکرت را روی آدم دیگری متمرکز کنی.

آخرین جمله ادیت پاگت شنوندگانش را بیش از پیش به فکر فرو برد و گیل آهسته زمزمه کرد:

ـ باید کار شخص دیگری باشد...

فصل پانزدهم

بدنبال یک آدرس

رویال کلارنس با نمای کهنه خود یادآور یکی از قدیمی‌ترین هتلهای جهان بود که هنوز جاذبه های فراوان برای جلب نظر کسانی داشت که می‌خواستند مدتی را در کنار دریا بگذرانند.

در دفتر هتل خانم «ناراکت» که با آرایش موی قدیمی تقریبا ۴۷ ساله به نظر می‌رسید در مقابل گیل که از نگاه تیزبین او یک مشتری خوب می‌نمود اندکی خم شد. گیل بعد از معرفی با زبان چرب و نرم و اوغواگرش که در مواقع لزوم به اصطلاح مار را از سوراخ بیرون می‌کشد گفت با همسرش درمورد مادر او شرط بسته است که هیجده سال پیش در رویال کلارنس اقامت کرده باشد. ولی همسرش معتقد است امکان ندارد هیچ هتلی بعد از این زمان طولانی بتواند اسامی مشتریان خود را حفظ

کند. تازه در صورتی که دفاتری نیز وجود داشته باشد حتماً باید از بین برده باشند. در حالی که من می‌گویم در هتلی مثل رویال کلارنس به دست آوردن اسمی از یکصد سال گذشته نیز غیرممکن نیست.

ـ البته آقای ریدولی نه دیگر تا این حد. ما اسامی تمام مشتریان خود را ثبت می‌کنیم تا در مواقع لزوم از آنها دعوت به عمل آوریم که مجدداً به اینجا بازگردند. در بین مشتریان ما افراد سرشناسی نیز وجود دارند مثل شاه که در آن روزها پرنس «ویلز» بود و پرنسس «ادلمار» از هولشتاین روتز که هر زمستان با ندیمه‌اش به اینجا می‌آمد و نویسندگان مشهور یا نقاشانی مثل آقای «داوری».

گیل با دقت و نظم خاصی به گفته‌های او که موضوع را به شخصیت‌های قدیمی کشانده بود گوش می‌داد.

در دفتر هتل اسامی گوناگون به چشم می‌خورد ولی گیل صفحات آن را به طرف «ماه اوت» به عقب راند. آقا و خانم «ستون ارسکین» آنستل مانور، دیث، نورتمبرلند بیست هفتم ژوئیه تا هفدهم اگوست.

ـ اجازه می‌فرمایید که من اینها را یادداشت کنم؟

ـ البته، آقای رید. قلم و کاغذ... اوه خودتان دارید. می‌بخشید که برای سرکشی به کارهای دیگر شما را تنها می‌گذارم.

گیل مشغول یادداشت بود که او از آنجا دور شد. وقتی به خانه رسید همسرش سرگرم کار در محوطه باغ بود. گوندا با دیدن او دست از کار کشید و در حالیکه پرسشگرانه براندازش می‌کرد گفت:

ـ موفق شدی؟

ـ بله، اینطور فکر می‌کنم.

گیل آدرسی راکه یادداشت کرده بود در اختیار او گذاشت و گوندا

زمزمه‌کنان مشغول خواندن شد: آنستل مانور، دیث نورتمبرلند.

ـ بله، ادیت پاگت هم گفته بود نورتمبرلند. ولی شک دارم بتوانیم در آنجا پیدایشان کنیم...

ـ باید رفت و دید.

ـ بله... بله این بهترین کارست... ولی کی؟

ـ هرچه زودتر بهتر. فردا چطور است؟ با اتومبیل می‌رویم. انگلستان را هم بیشتر خواهی دید.

ـ اگر مرده باشند... یا کس دیگری در آنجا زندگی کند چی؟

گیل شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ بعد برمی‌گردیم دنبال راههای دیگری می‌گردیم. ضمناً برای کندی هم نوشته‌ام چنانچه هنوز نامه‌های هلن را داشته باشد برایم بفرستد تا نمونه خطش را ببینم.

گوندا گفت:

ـ امیدوارم بتوانیم با خدمتکاران دیگر هم تماس بگیریم مثلاً لیلی... همان که تاج روسر «توماس» زده بود...

ـ خیلی جالب است که تو ناگهان آن را به خاطر آوردی گوندا.

ـ چند تا لک سفید رو پشتش داشت با سه تا بچه.

ـ کی؟ توماس؟

ـ بله، اول فکر می‌کردیم نر است. اسمش را گذاشته بودیم توماس ولی بعد از بچه‌دار شدن «توماسینا» صدایش می‌کردیم. هیچ نمی‌فهمم چه بسر لیلی آمده، الان کجاست؟ مثل اینکه ادیت پاگت به کلی از او بیخبر است. ظاهراً اهل این طرفها نبود. بعد از رفتن از سنت کاترینز یک جائی در «تورکی» برای خودش دست‌وپا کرد. ادیت می‌گفت یکی دونامه

نوشت و فقط می‌داند که ازدواج کرده است همین وبس. اگر به او دسترسی پیدا می‌کردیم ممکن بود اطلاعات جالبی به ما بدهد.

ـ لئونی آن دختر سوئیسی هم همینطور.

ـ شاید... ولی او یک خارجی بود و نمی‌توانست زیاد از مسائل سردر بیاورد. ضمناً من اصلاً او را به خاطر ندارم. به گمان من فقط لیلی می‌تواند بدرد کار ما بخورد. لیلی خیلی باهوش بود... گیل، بگذار یک آگهی دیگر به روزنامه بدهیم. یک آگهی به عنوان لیلی... لیلی ابوت صدایش می‌کردیم.

گیل موافقت کرد.

ـ بله بهتر است سعی‌مان را بکنیم. ولی به هر تقدیر فردا به شمال خواهیم رفت تا ببینیم راجع به ارسکین چه دستگیرمان می‌شود.

فصل شانزدهم

دردانه مادر

ـ خانم «فین» بعد از پرخاش به سگ پشمالویش که با چشمان پرولع دورو برش می‌گشت رو به خانم مارپل گفت:

ـ چرا از این شیرینی‌ها میل نمی‌فرمایید؟ خیلی تازه‌ست.

ـ متشکرم، شیرینی خوشمزه‌ای است. واقعاً دست‌پخت خوبی دارید.

ـ لوئیزا را هم مثل بقیه زیاد نمی‌بینم ولی بدنیست باز هم همان دست پخت همیشگی‌اش را دارد. راستی کار سیاتیک «دوروتی بارد» به کجا کشید؟ آنوقتها خیلی عذاب می‌کشید. تمام اعصابش ناراحت بود.

خانم مارپل بلافاصله از روابطش با خانم «دوروتی» داد سخن داد وخوشحال بود که بین دوستان و آشنایانش در لندن کسی را یافته است که

او را به خانم فین معرفی کند. خانم النورفین زنی بلند با چشمان خاکستری، پوست شفاف موی سفید و رفتار و کرداری آمرانه بود. گفتگو در مورد ناراحتی‌های واقعی یا خیالی دوروتی به زندگی تنهای خانم مارپل در دیل‌ماث و بدبختی‌های نسل جوان کشید.

ـ حتی یک کودک را وادار نمی‌کنند که غذای مناسب سنش بخورد. من که در زمان خودم چنین اجازه‌ای به بچه‌ها نمی‌دادم.

خانم مارپل گفت:

ـ شما چند پسر دارید؟

ـ سه تا. جرالد که بزرگتر است در خاور دور در یکی از بانکهای سنگاپور کار می‌کند. روبرت سرباز است.

خانم فین در حالیکه بینی‌اش را بالا می‌کشید با اکراه اضافه کرد:

ـ با یک کاتولیک ازدواج کرده. می‌دانی یعنی چه؟ تمام بچه‌هایشان کاتولیک بار خواهند آمد. نمی‌دانم چطور حاضر شد تو چشم پدرش نگاه کند. البته پدرش زیاد مذهبی نیست. من این روزها زیاد با روبرت تماس ندارم ولی هرچه گفتنی بود با او درمیان گذاشتم چون عقیده دارم هرکسی باید رک و راست حرفهایش را بزند. به‌نظر من ازدواج او با یک زن کاتولیک اشتباه بود. وانمودمی‌کند که خوشبخت است ولی حتم دارم که طفلک گرفتار است.

ـ پسر کوچکتان ظاهراً هنوز ازدواج نکرده؟

خانم فین گفت:

ـ نه، والتر هنوز با من است. پسر آرام و جالبی‌ست. از بچگی همینطور بود. من همیشه مجبور بودم مراقب سلامتی‌اش باشم. هرچه از فهم و ادراکش برایتان بگویم کم گفته‌ام. وجود او باعث شادی و دلگرمی

من است.

ـ هیچوقت به‌فکر ازدواج نیفتاده؟

ـ والتر همیشه می‌گوید زنهای امروزی برایش جاذبه‌ای ندارند و او نمی‌تواند آنها را تحمل کند. آنقدر وقتش را با من می‌گذراند که به گمانم به‌قدر نیاز هم با کسی بیرون نمی‌رود. شبها برایم کتاب می‌خواند بعد سرگرم بازی پیکت می‌شویم. والتر واقعا یک پرنده خانگی‌ست.

خانم مارپل گفت:

ـ چه خوب، راستی هیچوقت پسرتان در یک شرکت چای در سیلان مشغول کار نبوده؟ چون یک کسی یک همچه چیزی به من گفته بود. شاید اشتباه کرده باشد.

چهره خانم فین اندکی درهم رفت بعد در حالیکه شیرینی به میهمانش تعارف می‌کرد گفت:

ـ آنوقتها جوان بود و شور جوانی داشت. جوانها همیشه در آرزوی دیدن سرزمینهای ناشناخته بسر می‌برند. البته موضوع اصلی برسر یک دختر بود و دخترها معمولاً انگیزه بسیاری از ماجراها هستند.

ـ اوه، بله واقعاً همینطور است. یادم میاد خواهرزاده‌ام... خانم فین بدون توجه به موضوع صحبت خانم مارپل خوشحال از اینکه یکی از دوستان تازه یادآور خاطرات گذشته شده است گفت:

ـ چه دختری... نمی‌خواهم او را باستارگان سینما مقایسه کنم ولی فوق‌العاده بود. خواهر دکتر محله... خیلی جوانتر... تقریبا جای دخترش بود... بیچاره دکتر نمی‌دانست چطور باید او را بزرگ کند. مردها هم موجودات بی‌دست وپائی هستند اینطور نیست؟ معجون عجیبی بود. اول با یک کارمند جوان رویهم ریخت. کارمندی که از خیلی جهات با او

هماهنگی نداشت. مدتها طول کشید تا شر او را از سروا کنند. بعد نوبت بیچاره والتر شد اوایل نمی‌دانستم تا چه حد زیباست. فکر می‌کردم شاید با بزک و آرایش دل او را برده باشه. ولی هلن کندی با آنهمه محاسن کسی نبود که مادرشوهری آرزویش را در دل بپروراند یا تاب تحملش را داشته باشد. از طرفی آنوقتها والتر هم در شرایطی نبود که به آینده‌ای امید بسته باشد. نه پول داشت نه یک کار مناسب. البته تحصیلات حقوقش را تمام کرده بود و پدرش می‌گفت باید در حوزه کارهای قضائی فعالیت کند ولی خودش تصمیم داشت با دیدن طرحی در هندوستان به چایکاری بپردازد. بالاخره با وجود مخالفتهای پدرش به آنجا رفت اما شما که زن جماعت را می‌شناسید!

ـ اوه، البته. خواهرزاده‌ام...

خانم فین مثل دفعه گذشته مجال نداد که خانم مارپل از خواهرزاده‌اش چیزی بگوید مجدداً در دنبال کلامش گفت:

ـ بله وقتی پسر نازنینم به آسام یا بانگالور که من الان اسمش را خوب به خاطر ندارم رسید سخت ناراحت شدم. آخر طفلکی بنیه درست و حسابی نداشت. با وجود این همه کارها داشت مطابق میلش پیش می‌رفت که سروکله این دختره لعنتی پیدا شد و تمام نقشه‌هایش را به هم زد.

خانم مارپل سری تکان داد و گفت:

ـ طفلکی...

ـ کار بجائی رسید که جهاز و همه وسایلش را آماده کرده بود ولی فکر می‌کنید بعد چه شد؟

خانم مارپل که به‌جلو تکیه داده و سخت مجذوب داستان شده بود

گفت:

ـ اوه... چه عرض کنم...

ـ هیچی، خانم با یک مرد زن‌دار که گویا سه بچه داشت طرح دوستی ریخت و در شرایطی که والتر در بندر منتظرش بود به او خبر داد که از فکر عروسی منصرف شده است. شما خودتان به اینجور زنهای شیطان صفت چه می‌گویید؟

ـ اوه، کاملاً حق با شماست. او با سرنوشت پسرتان بازی کرد.

ـ کاش حداقل از اول آنطور که بود خودش را معرفی می‌کرد ولی هیچوقت نمی‌شود روی این تیپ زنها حساب کرد.

خانم مارپل گفت:

ـ آیا او... از رفتارش ناراحت نشد؟ چون بعضی از مردها اصلاً نمی‌توانند تحمل کنند.

ـ والتر هرقدر هم که ناراحت بشود همیشه قادر است خودش را کنترل کند و در بدترین شرایط آرامشش را حفظ کند.

خانم مارپل، باکنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

ـ شاید برای اینکه موضوع را جدی‌تر از اینها می‌پنداشت. زیاد دیده شده است که کسی تا آخرین حد توانائی سکوت می‌کند و بعد مثل کودک حساسی که مورد بی‌توجهی پدر ومادر قرار گرفته باشد ناگهان با یک فریاد همه چیزهائی راکه در درونش گذشته است آشکار می‌کند.

ـ البته این نکته جالبی است که شما به آن اشاره می‌کنید خانم مارپل من تا جائی که به یاد دارم جرالد و روبرت همیشه اینطور بودند و طبع خشنی داشتند...

ـ بله، کاملاً طبیعی ست.

ـ ولی والتر با آنها فرق داشت فقط یکبار یادم مـی‌آید کـه والتـر حسابی خدمت روبرت که هواپیمایش را خرد کـرده بـود رسـید چـون برادرش از روی شیطنت زحمات چندین روزه‌اش را که صرف ساختن یک مدل هواپیما کرده بود به هدر داد. آنروز با سیخونک به برادرش حمله کرده بود واقعا می‌خواست روبرت را بکشد. خیلی ترسیده بودم. در چنین مواقعی پسرها خیلی خشن می‌شوند قبول ندارید؟

خانم مارپل متفکرانه گفت:

ـ بله، کاملاً حق با شماست.

بعد به موضوع اولش برگشت:

ـ خوب، داشتید می‌گفتید که ازدواج به هم خورد. بعد از آن دختر چی شد؟

ـ هیچی به انگلستان برگشت و دوباره در حین سفر با یکی دیگـر رویهم ریخت با مردی که زنش را از دست داده بود. و بـالاخره بـا آن بیچاره بینوا ازدواج کرد. آخر اینجور مردها شکارهای خوبی به حساب می‌آیند. مدتی با هم در خانه‌ای به نام سنت کاترینز در یک محله پرت نزدیک بیمارستان زندگی کردند. البته اینهم دوامی پیدا نکرد... در مدتی کمتر از یکسال رهایش کرد و با یک نفر دیگر فرار کرد.

خانم مارپل گفت:

ـ وا... چه چیزا...

بعد در حالیکه سرش را تکان می‌داد اضافه کرد:

ـ چه شانسی آورد پسرتان که زود از مهلکه در فت.

ـ منهم همیشه همین را به او می‌گویم.

ـ آیا او به خاطر ضعف جسمی نتوانست دنبال چایکاری را بگیرد؟

تغییر مختصری در سیمای خانم فین آشکار شد.

ـ زندگی آنطور که باید راضی‌اش نمی‌کرد. شش ماه بعد از مراجعت دختره او هم به اینجا برگشت.

ـ خانم مارپل دل به دریا زد و گفت:

ـ این دیگر صورت خوشایندی نداشت که دختر هم در همینجا بوده باشد. با هم توی یک شهر...

مادر والتر گفت:

ـ والتر در خونسردی فوق‌العاده بود. انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. من عقیده داشتم که صلاح نیست دیگر آنها همدیگر را ببینند. البته همان موقع هم به او گفته بودم ولی والتر به روابط بی‌آلایش و دوستانه سابق خود با او ادامه داد و شروع به رفت‌وآمد کرد. ساعتها با بچه کوچکشان که حالا بزرگ شده و با شوهرش به نام رید در اینجا زندگی می‌کند بازی می‌کرد. والتر می‌گفت این دختر قرار است همین روزها برای دریافت وصیت نامه‌اش که قبلاً به او مراجعه کرده بود به دفترش برود.

ـ گفتید خانم و آقای رید؟ من می‌شناسمشان. چه زوج خوبی هم هستند. خانم رید درواقع هنوز یک بچه است...

ـ بچه زن اول بیچاره سرگرد که در هندوستان مرد. این سرگرد یک اسم خوبی داشت الان درست یادم نمی‌یاد... هالوی... یا یک همچه چیزی... وقتی هلن ترکش کرد نابود شد. آخر این چه حکمتی است که بدترین زنها باید نصیب بهترین مردها بشوند.

ـ جوانکی که فرارش داد چه شد؟ گفتید کارمند همان دفتر شوهرتان بود؟

ـ بله، حالا کاروبارش حسابی گرفته. تمام سرویسهای شهر مثل

«کوچ تون» «دافودیل کوچز،» «افلیک دافودیلز کوچز» که رنگ زرد دارند مال اوست. دنیای مسخره‌ای است.

خانم مارپل گفت:

ـ افلیک؟

ـ بله، جکی افلیک همان آدم بی‌پروائی که همیشه به فکر پیش‌برد کارهای خودش بود. شاید هم به همین دلیل با هلن کندی کنار آمد که از اسم و رسمش استفاده کند.

ـ هلن دیگر به دیل ماث نیامد؟

ـ نه، چه بهتر! همه از دستش خلاص شدند. دلم برای دکتر کندی می‌سوزد. البته تقصیر او نبود تقصیر نامادری‌اش بود. چه بسا این بوالهوسیها را هلن از مادرش به ارث برده باشد همیشه فکرم این بود که...

در اینجا خانم فین جمله‌اش را ناتمام گذاشت و به صدای پائی که در راهرو پیچیده بود گوش فرا داد.

ـ اینهم والتر.

لحظه‌ای نگذشت که والتر وارد شد.

ـ پسرم با خانم مارپل آشنا شو. اگر هم چای خواستی زنگ بزن.

ـ نه مادر تازه چای خوردم.

خانم فین به خدمتکاری که برای بردن سینی آمده بود دستور داد تا مجدداً برای آنها چای یا شیرینی بیاورد. والتر فین با لبخند خفیفی گفت:

ـ می‌ترسم مادرم بااین پذیرائی‌ها مرا مریض کند.

خانم مارپل که ضمن لبخند در پاسخ این شوخی زیر چشمی نگاهش می‌کرد آقای فین را آدمی متین و آرام و درعین حال غیرقابل توصیف یافت. از آن تیپ مردهائی که یک زن فقط در صورت ناکامی

در عشق ممکن است پیشنهاد همسریشان را بپذیرد والتر این طفلک معصوم. این دردانه مادرش یکی از آنها بود که در صورت عصبانیت ممکن بود خیلی کارها انجام دهد. خانم مارپل از این تضاد در عجب شد.

فصل هفدهم

ریچارد ارسکین

ساختمان رفیع «آنستل مانور» با نمای سفیدش در دامنه تپه‌های بلندی قرار داشت که به وسیله راههای فرعی از میان بوته‌های سبز و انبوه به جاده منتهی می‌شد. گیل به گوندا گفت:

ـ خوب، اگر از ما بپرسند چه می‌خواهیم؟ چه باید بگوئیم و از کجا شروع کنیم؟

ـ بالاخره باید یک چیزی بتراشیم.

ـ خوشبختانه یکی از اقوام دور خانم ماریل اینطرفها زندگی می‌کند... ولی به میان کشیدن ماجرای کهنه و خصوصی یک آدم ناشناس هم کار درستی نیست.

ـ آنهم پس از مدتی به این درازی. چه بسا اصلاً چیزی به یاد نداشته

باشد.

ـ کاملاً درست است. و چه بسا اصلاً ماجرائی در کار نبوده باشد.

ـ گیل، فکر نمی‌کنی داریم خودمان را سرگردان می‌کنیم؟

ـ خودم هم گاهی اینطور فکر می‌کنم. اصلاً معلوم نیست اینهمه دردسرها برای چیست و به چه خواهیم رسید.

ـ تا جائیکه یادم میاد خانم مارپل و دکتر کندی هم همین را می‌گفتند. گاهی از خودم می‌پرسم آیا تمام این کارها را به خاطر او نمی‌کنیم؟

ـ او؟

ـ هلن را می‌گویم. زیرا او تنها کسی‌ست که در زندگی گذشته و دوران کودکیم وجود داشت. آیا امروز من و حتی تو... تمام این زحمات را به خاطر او متحمل نشده‌ایم؟

ـ کسی که دیگر وجود خارجی ندارد.

ـ بله، تمام آثار و شواهد مؤید همین نظریه است بدون آنکه مدعی قانونی وجود داشته باشد. بنابراین اگر نخواهیم در اینکار مداخله کنیم کسی یا چیزی وادارمان نمی‌کند...

گیل سری تکان داد و گفت:

ـ بعد از اینهمه زحمت صلاح نیست موضوع را ناتمام رها کنیم.

ـ بله... من هم با اینکه می‌ترسم ولی همینطور فکر می‌کنم.

* * *

سرگرد ارسکین در حالیکه به گوندا ساندویچ تعارف می‌کرد گفت:

ـ که اینطور... پس دنبال خانه می‌گردید.

گوندا یک ساندویچ از توی بشقاب برداشت و نگاهی به ارسکین افکند که با موی خاکستری و قد کوتاه مرد جذابی به حساب نمی‌آمد اما در مجموع از دریچه چشم یک زن به خاطر صدای گرم و رفتار متین و آرامش تفاوتهائی با «والترفین» داشت که در معرض نگاه دوم هر زنی قرار می گرفت. ولی والترفین از این مزیت برخوردار نبود و در نگاه اول آدم بی‌هویتی به نظر می‌رسید. در همان جملات عادی و ساده ارسکین چیزی نهفته بود که گوندا را بر آن داشت تا ناخودآگاه دستی به سر و روی خود بکشد و لابد همین مشخصات باعث شده بود که نوزده سال پیش هلن کندی بدام او بیفتد. گوندا نگاهی هم به خانم ارسکین انداخت که ضمن گفتگو باگیل به طرز مشکوکی گوندا را از زیر نظر می‌گذراند. خانم «ژانت ارسکین» زنی بلند قامت بود که صدائی به کلفتی صدای مردان داشت و در حین گفتگو مدام گوندا را می‌پایید. تلاقی نگاههای مکرر آندو باعث شد که این ارتباط ظنین‌آمیز هر لحظه بیشتر گردد. ژانت دامن خوش‌فرمی با جیب‌های بزرگ به تن داشت که با هیکل بلندش او را شبیه ورزشکاران کرده بود و با وجود اینکه ظاهراً از شوهرش بزرگتر می‌نمود ولی گوندا از اندوهی که در سیمایش موج می‌زد دریافت که نباید از ارسکین پیرتر باشد و یقین داشت که باید بین این زن و شوهر اختلافاتی وجود داشته باشد. بعد برای اینکه سکوتی ایجاد نشود گفت:

ـ پیدا کردن خانه واقعاً دردسر بزرگی است. بنگاهها اول آنقدر تعریف می‌کنند که آدم دیوانه می‌شود اما همینکه چشم آدم به آن می‌افتد پشیمان می‌شود که چرا وقتش را تلف کرده است.

ـ تصمیم دارید این دور و حوالی زندگی کنید؟

ـ بله، به خاطر یکی از آشنایان که مجاور «هادریان وال» سکونت

دارد. به این فکر افتادیم. البته این سلیقه عجیبی است که آدم با اینهمه نقاط خوش منظره در انگلستان دل به یک نقطه معینی ببندد ولی به هرحال گیل از این منطقه خیلی خوشش می‌آید. من خودم اهل نیوزیلند هستم و اینجا قوم و خویشی ندارم. گیل هم فقط عمه‌هایش در اینجا زندگی می‌کنند و گاهی برای دیدنشان می‌آید. غیر از آنها بستگان دیگری ندارد. مسئله مهم برای ما این است که دور از لندن باشیم.

ارسکین لبخندی زد و گفت؟

ـ پس درواقع دنبال یک منطقه آرام و خوش آب وهوا هستید. اینجا خیلی آرام و ساکت است. چند خانواده‌ای هم که در این حوالی زندگی می‌کنند از هم فاصله زیادی دارند.

به نظر گوندا همه چیز در این خانه آراسته از غمی مبهم حکایت داشت و این مسئله به وضوح در چشمان آزمند و غمزده بانوی آن موج می‌زد گوندا می‌دید که چگونه تاریکی سرد و غم‌انگیز زمستان بر این خانه دور افتاده سایه افکنده و باد زوزه کشان در درون دودکش‌های آن می‌پیچد و بر پیکر درهای بسته شلاق می‌زند اما دیری نپایید که عطر گلهـای رز او را به خود آورد و تابستان واقعیت خود را از درون پنجره‌های باز به او تحمیل کرد.

ـ این یک خانه قدیمی‌ست اینطور نیست؟

ارسکین سری تکان داد وگفت:

ـ از تاریخ ملکه «آن» اجداد من سه قرن در اینجا زندگی کرده‌اند.

ـ خانه قشنگی‌ست، حتماً از مالکیت آن احساس غرور می‌کنید.

ـ فعلاً کم و بیش به صورت مخروبه درآمده. این مالیاتهای سنگین نمی‌گذارد مرمتش کنیم. البته حالا که بچه‌ها بزرگ شده‌اند و رفته‌اند

دیگر مثل گذشته آن اجبار وجود ندارد.

ـ چند تا بچه دارید؟

ـ دوتا پسر. یکی در ارتش است و یکی هم تازه از آکسفورد برگشته. قرار است در یک موسسه انتشاراتی کار کند. در اینجا نگاه ارسکین به جابخاری معطوف شد و گوندا نیز که جهت نگاه او را تعقیب کرده بود چشمش به عکس دو پسر هیجده و نوزده ساله افتاد که روی جابخاری قرار داشت و ظاهراً چند سال قبل گرفته شده بود.

ارسکین گفت:

ـ هرچند من نباید تعریف کنم ولی واقعاً پسرهای خوبی هستند.

گوندا گفت:

ـ فوق‌العاده جذابند.

ـ بله، واقعاً ارزش اینهمه فدکاری را داشتند... و بعد برای اینکه در پاسخ نگاه استفهام‌آمیز گوندا توضیح کاملتری داده باشد اضافه کرد:

ـ که آدم برای بچه دیگری اینقدر زحمت بکشد.

گوندا گفت:

ـ به گمان من بعضی‌ها تحملش را ندارند.

ـ خیلی‌ها...

گوندا برای بار دوم داشت به چیزهای تازه‌تری می‌رسید که خانم ارسکین با آن صدای بم و آمرانه‌اش مداخله کرد و موضوع صحبت را عوض کرد.

ـ پس واقعاً دنبال یک خانه در این دور و حوالی هستید؟ فکر نمی‌کنم یک همچه چیزی این طرفها گیرتان بیاید.

گوندا فکر کرد که اگر واقعاً چنین خانه‌ای هم پیدا می‌شد امکان

نداشت با آن بدذاتی که در وجودت نهفته است به ما اطلاع دهی. زنیکه بدجنس حسود. از اینکه با شوهرت همصحبت شده‌ام احساس حسادت می‌کنی چون جوان و زیبا هستم.

ارسکین گفت:

ـ این بسته به آن است که چقدر عجله داشته باشید.

گیل با قیافه بشاشی گفت:

ـ ابداً عجله‌ای در کار نیست. هدف ما این است که درست همان چیزی راکه می‌خواهیم پیداکنیم. فعلاً در دیل ماث درکنار دریا منزل جالبی در اختیار داریم.

سرگرد ارسکین برای آوردن جعبه سیگار به طرف میز چای که کنار پنجره قرار داشت رفت. خانم ارسکین در حالیکه با صدای خشکی کلمه دیل ماث را زمزمه می‌کرد نگاهی به طرف شوهرش کرد. گیل گفت:

ـ محیط کوچک و ساکتی است. اصلاً می‌دانید کجاست؟

پس از سکوت کوتاهی خانم ارسکین با صدای خشک و بیروحش گفت:

ـ چند هفته‌ای از یک تابستان را در آنجا گذراندیم. خیلی وقت پیش. برای استراحت جای مناسبی بود.

ـ بله، من و گیل آنجا را انتخاب کردیم ولی دلمان می‌خواهد در یک جای دنج و خوش‌آب و هواتری زندگی کنیم.

ارسکین با جعبه سیگار برگشت و آنرا جلوی گونداگرفت و تعارف کرد بعد با صدای خشک ویکنواختی گفت:

ـ تا چه حد دیل‌ماث را به خاطر می‌آورید؟

ـ اوه، خیلی زیاد، فکر می‌کنم در هتل رویال جورج... نه، در هتل

رویال کلارنس اقامت کردیم. با یادآوری گذشته‌ها به نظر گوندا رسید که لبهای ارسکین اندکی به هم فشرده شده و تن صدایش تغییر کرده است.

ـ بله، شهر قدیمی و جالبی‌ست. ما در محله هیل‌ساید زندگی می‌کنیم. آنوقتها اسم دیگری داشت. سنت... سنت ماریز.

درست می‌گویم گیل؟

گیل گفت:

ـ سنت کاترینز.

این بار ارسکین ناگهان به طور محسوس و غیرقابل تردید تکانی خورد که فنجان چای همسرش در نعلبکی جابجا شد. خانم ارسکین فوراً گفت:

ـ دلتان می‌خواهد باغمان را تماشا کنید؟

ـ اوه البته، خواهش می‌کنم.

با هم به طرف در براه افتادند. آنطور که معلوم بود ظاهراً برای نگهداری این محوطه بزرگ و باصفا زحمت زیادی کشیده بودند. وقتی گوندا با خانم میزبان از گلهای مختلف حرف زد انبساطی در چهره فشرده ارسکین نمودار شد که نشان می‌داد به گل و گلکاری علاقمند است.

بعد از خداحافظی موقعی که با اتومبیلشان از آنجا دور می‌شدند گیل با تردید گفت:

ـ ببینم... خودت آنرا آنجا انداختی؟

گوندا نگاهی به جای خالی حلقه عروسی در انگشتش کرد و در حالیکه آهسته آنرا می‌فشرد سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

ـ بله، جلوی آلاله‌ها.

ـ فکر نکردی شاید نتوانی دوباره به دستش بیاوری؟

ـ آن حلقه واقعی من نبود وگرنه هرگز اینطور دل از آن نمی‌کندم.

ـ خوشحالم که این رامی‌شنوم.

ـ من در مورد حلقه خیلی حساسیت دارم، یادت میآد وقتی آنرا به انگشتم می‌کردی چه گفتی؟ زمرد سبز برای یک گربه ملوس سبز چشم.

گیل به کنایه گفت:

ـ حتماً این پشتکار ما برای بعضی‌ها که به سن و سال خانم مارپل هستند خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

ـ راستی الان آن طفلکی چکار دارد می‌کند؟ لابد جلوی اتاقش دارد آفتاب می‌گیرد.

ـ آنطور که من او را می‌شناسم حتماً مشغول سرک کشیدن به این در و آن در است تا با پرس‌وجوهایش سرنخی به‌دست آورد. البته امیدوارم مردم را خسته نکرده باشد.

ـ برای یک زن به سن او این رفتار کاملاً طبیعی‌ست. منظورم این است که آنقدر که به یک جوان ظنین می‌شوند به کار او کاری نخواهند داشت.

گیل اندکی درهم رفت و مثل کسی که چیزی را مدتها در سینه نگهداشته باشد گفت:

ـ منهم روی همین اصل دوست ندارم که تو با هر آدم نابابی تماس بگیری گوندا از روی حیرت و ناراحتی حرکتی کرد و گفت:

ـ عزیزم، تو باید بدانی که من این کارها را از روی مصلحت انجام می‌دهم. درست است که تحقیق در مسائل عشقی یک مرد ناشناس چندان خوشایند نیست ولی اگر آدم واقعاً زرنگ باشد و به نتیجه مورد نظرش برسد چه مانعی دارد.

ـ من به زرنگی تو اعتقاد دارم ولی اگر ارسکین همان مردی باشد که بدنبالش هستیم...

ـ فکر نمی‌کنم این کسی باشد که ما در جستجویش هستیم.

ـ یعنی باز هم عوضی نشانه‌گیری کردیم؟

ـ نه آنطور، من یقین دارم که او عاشق هلن بوده ولی آدم خوبی به نظر می‌رسد گیل، خیلی هم خوب، اصلاً به تیپ جنایتکارها نمی‌خورد.

ـ گوندا، تو مگر از تیپ جنایتکارها چه می‌دانی که این حرف را می‌زنی؟

ـ من از غریزه زنانه‌ام الهام می‌گیرم.

ـ این حرفی است که در ابتدا همه قربانیان این جنایتکارها می‌زنند. ولی از شوخی بگذریم گوندا، یک کمی بیشتر مواظب خودت باش.

ـ حتماً، ولی دلم برای مردک بیچاره می‌سوزد که گیر آن عجوزه افتاده... حاضرم شرط ببندم که زندگی بدی دارد.

ـ زن عجیب بدسیرتی بود.

ـ هیچ متوجه شدی چه جور شرورانه نگاهم می‌کرد؟

ـ امیدوارم نقشه ما بگیرد.

فردای همان روز نقشه آنها به مرحله اجرا درآمد گیل با مباهات مثل کارآگاهی که جزییات طرح توسط او ریخته شده باشد از فاصله‌ای نسبتاً دور مشرف به در خروجی انستل مانور به انتظار ایستاد. ساعت در حدود یازده و نیم بود که خانم ارسکین ظاهراً به قصد خرید از فروشگاه که در پنج کیلومتری قرار داشت با اتومبیل آستین کوچکش از منزل خارج شد. اندکی پس از دریافت این خبر گوندا خود را به آن محل رساند و به محض پیاده شدن از اتومبیل زنگ در را به صدا درآورد. وقتی به او

اطلاع دادند که خانم ارسکین در منزل نیست سراغ آقا را گرفت. سرگرد ارسکین در باغ مشغول رسیدگی به گلها بود که گوندا را در مقابل خود دید. گوندا گفت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم ولی تصور می‌کنم حلقه عروسی‌ام باید جائی در این محوطه از دستم افتاده باشد چون تا جائی که به یاد دارم وقتی بعد از چای از اتاق خارج می‌شدیم در انگشتم بود. دلم نمی‌خواهد آنرا از دست بدهم.

و بلافاصله بعد از این توضیح جاهائی را که روز قبل از آن گذشته بود از نظر گذراند و وانمود کرد سعی دارد قسمتهائی را که دیروز از آن گذشته یا گلهائی را که لمس کرده است به خاطر آورد. با قرار گرفتن در مقابل گلهای آلاله ظاهراً گمشده خود را که به وضوح می‌درخشید پیدا کرد و اظهار خوشحالی نمود.

ـ خوب خانم رید حالا بد نیست یک چیزی میل بفرمایید. شیر یا قهوه کدام را ترجیح می‌دهید؟

ـ هیچکدام. فقط ممنون می‌شوم اگر یک سیگار به من لطف کنید بعد هردو با هم روی یک نیمکت نشستند و هنوز چند پکی به سیگار نزده بودند که گوندا احساس کرد قلبش به شدت می‌تپد ولی چاره‌ای نبود ناگزیر دل به دریا زد وگفت:

ـ ببخشید، می‌خواستم یک سئوالی از شما بکنم هرچند ممکن است آنرا نوعی مداخله در زندگی خصوصیتان به حساب آورید ولی شما تنها کسی هستید که می‌توانید به این سئوال پاسخ دهید. من تصور می‌کنم شما یک روز عاشق مادر ناتنی‌ام بودید. ارکسین با حیرت نگاهی به او افکند.

مادر ناتنی شما؟

ـ بله هلن کندی که بعدها هلن هالیدی نام گرفت.

ارسکین در حالیکه نگاهش به سوی دیگر روی چمنها خیره مانده بود ظاهراً آرام می‌نمود ولی گوندا از حالت کلی طرز نگهداشتن سیگارش پی به ناراحتی درون او برد.

ـ به خاطر نامه‌ها این حرف را می‌زنید؟

گوندا جواب نداد.

ـ من زیاد برایش ننوشتم... شاید در مجموع از سه نامه بیشتر نشده باشد. خودش می‌گفت آنها را از بین برده است... ولی تصور نمی‌کنم زنها نامه‌ها را از بین ببرند. اینطور نیست؟ پس این نامه‌ها بدست شما افتاده و شما می‌خواهید بدانید موضوع چه بوده.

ـ من دلم می‌خواهد بیشتر از اینها درباره‌اش بدانم. با وجود اینکه در آن زمان خیلی کوچک بودم ولی خیلی به او علاقه داشتم... تا بالاخره گذاشت و رفت.

ـ رفت؟

ـ نمی‌دانستید؟

در حالیکه نگاه متعجب وی با نگاه گوندا تلاقی می‌کرد گفت:

ـ مدتها است که دیگر از او هیچ خبری ندارم. از همان تابستان در دیل‌ماث...

ـ پس نمی‌دانید که الان کجاست؟

ـ از کجا می‌توانستم بدانم؟ الان سالها از آن تاریخ می‌گذرد و همه فراموش شده.

ـ فراموش شده؟

مرد به تلخی لبخندی زد و گفت:

ـ نه فراموش به آن معنا... شما خیلی سریع‌الانتقال هستید خانم رید، ببینم نکند... نکند مرده باشد؟

نسیم سردی ناگهان وزیدن گرفت که به آن حالت جنبه ملموس‌تری بخشید و گوندا گفت:

ـ من هم نمی‌دانم که مرده است یا نه من هیچ چیز درباره او نمی‌دانم ولی تصور می‌کردم شما اطلاعاتی درباره او داشته باشید. ارسکین سری به علامت نفی تکان داد. گوندا که همچنان به صحبت ادامه می‌داد گفت:

ـ می‌دانید، او در یک روز تابستان، هنگام غروب ناگهان از دیل‌ماث رفت بدون اینکه با کسی حرفی زده باشد و دیگر هرگز باز نگشت.

ـ و شما فکر کردید شاید من چیزی درباره او بدانم؟

ـ بله.

مرد سری تکان داد وگفت:

ـ نه، به هیچ‌وجه. ولی برادرش، آن دکتر در دیل‌ماث زندگی می‌کند اگر زنده باشد باید چیزهائی درباره خواهرش بداند.

ـ زنده است ولی او هم هیچ اطلاعی ندارد فقط مثل همه می‌داند که با کسی فرار کرده است.

ارسکین نگاهی به گوندا افکند. در چهره‌اش غم موج می‌زد.

ـ یعنی همه فکر می‌کنند که همراه من بوده

ـ خوب، امکان داشت.

ـ امکان داشت؟ چنین چیزی غیرممکن است یعنی ما اینقدر احمق بودیم؟

گوندا سکوت کرد و ارسکین مجدداً نگاهی به او کرد و گفت:

ـ شاید بد نیست که داستان خودم را تکرار کنم هرچند که چیز مهمی نیست ولی دوست ندارم که درباره هلن بد قضاوت شود. من موقع سفر به هندوستان در کشتی با او آشنا شدم. زنم به خاطر کسالت یکی از بچه‌ها نتوانسته بود همراه من بیاید و قرار بود با کشتی بعدی در مقصد به من ملحق شود. هلن هم به قصد ازدواج با جوانی که دوستش نداشت و ظاهراً در جنگل یا یک همچو جائی کار می‌کرد در همان کشتی عازم هندوستان بود و می‌گفت به علت نارضایتی از محیط خانوادگی‌اش تن به چنین کاری داده است. در این سفر به هم علاقمند شدیم.

ارسکین در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

ـ چه قضاوتهای ناروائی... ولی حقیقت این نبود. من دلم می‌خواهد شما را کاملاً روشن کنم. این درست یک عشق طبیعی و عادی است که معمولاً در سفر با کشتی بین یک زن و مرد بوجود می‌آید.

هردو سخت به هم دل باخته بودیم ولی کاری از دستمان ساخته نبود من نمی‌توانستم ژانت و فرزندانم را رها کنم. هلن متوجه این موضوع شده بود. تازه اگر فقط ژانت بود باز یک حرفی ولی مسئله پسرهایم در میان بود. بالاخره در نومیدی تصمیم گرفتیم که از هم چشم بپوشیم و موضوع را به فراموشی بسپاریم.

در اینجا ارسکین با حالت عصبی خنده کوتاهی کرد.

ـ فراموشی! چیزی که هرگز از عهده‌اش برنیامدم و حتی هنوز برای یک لحظه از پیش چشمانم دور نمی‌شود... به هرصورت او با آن جوانک عروسی نکرد و در آخرین لحظه هنگام مراجعت به وطن با مردی آشنا شد که تصور می‌کنم پدر شما باشد... چند ماه بعد نامه‌ای برایم نوشت و مرا در جریان کارش گذاشت. می‌گفت شوهرش به خاطر از

دست دادن همسر اولش سخت ناراحت و پریشان است و او برخلاف تمایل و علاقه قلبی‌اش قادر نیست که شادی را به وی باز گرداند. نامه‌اش از دیل‌ماث به دستم رسید و من هم جوابش را دادم. هشت ماه بعد پدرم بدرود حیات گفت و من به انگلستان عزیمت کردم. مدتی بعد من و ژانت تصمیم گرفتیم که چند هفته از ایام مرخصی را در سفر بگذرانیم. همسرم که از ماجرای هلن خبر نداشت و در مورد سکوت و آرامش دیل‌ماث زیاد شنیده بود آنجا را پیشنهاد کرد خودتان بهتر می‌توانید حال و وضع آنروزم را حدس بزنید. فکر تجدید دیدار با هلن و رویت شوهرش کاملاً مرا به هیجان آورده بود.

ارسکین پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد:

ـ در رویال کلارنس اقامت کردیم اما این بار ملاقاتم با هلن یک اشتباه محض بود... چون ظاهراً از زندگی خوشحال به نظر می‌رسید. خوشحالتر از آنچه فکر می‌کردم. به عناوین مختلف از تنها ماندن با من احتراز می‌کرد کم کم درماهیت عشقش نسبت به خودم به تردید افتادم. زن منهم که گویاکم وبیش بوئی از قضایا برده بود چون خیلی حسود است، البته همیشه همینطور بوده و به این ترتیب با عزیمت ما از دیل‌ماث همه چیز به پایان رسید.

گوندا اضافه کرد:

ـ در هفدهم اوت.

ـ ا... هفدهم اوت بود؟ نمی‌دانم شاید. من درست به خاطر ندارم.

ـ بله، شنبه هفدهم اوت.

ـ بله، درست است چون یادم میاد که ژانت می‌گفت در راهمان به شمال به شلوغی برخواهیم خورد ولی با چنین مشکلی روبرو نشدیم.

ـ آقای ارسکین ممکن است بفرمایید آخرین بار کی با نامادری‌ام

ملاقات کردید؟ آیا اصولاً چیزی یادتان می‌آید؟

ارسکین با سردی لبخندی زد گفت:

ـ من احتیاجی به یادآوری این صحنه‌ها نمی‌بینم ولی یک شب قبل از حرکت ما از دیل ماث بعد از شام در ساحل قدم می‌زدم که با او روبرو شدم، تنها بود. قدم زنان تا جلوی در منزل همراهیش کردم و بعد با هم واد خانه شدیم توی باغ...

ـ چه ساعتی؟

ـ درست یادم نیست... فکر می‌کنم حدود ۹

ـ از همانجا خداحافظی کردید؟

ارسکین با خنده گفت:

ـ اوه، نه آنطور خداحافظی که شما فکر می‌کنید. آن حالت ملایم و شاعرانه اصلاً وجود نداشت. هلن گفت: خواهش می‌کنم فوری اینجا را ترک کن. البته من دلم نمی‌خواست... و او پافشاری کرد... من... منهم برگشتم.

ـ به هتل؟

ـ بله، ناچار، البته مدتی در شهر پیاده روی کردم.

گوندا گفت:

ـ البته با در نظر گرفتن تاریخ غیبت هلن که درست از همین شب شروع می‌شود قدری عجیب است.

ـ پس به خاطر اینکه فردای آن روز من و همسرم آنجا را ترک کردیم این شایعه به وجود آمد. عجب مردم باانصافی.

ـ پس همراه شما نبود؟

ـ خدای من، چرا باید چنین سئوالی در مورد من مطرح شود.

گوندا گفت:

ـ خوب، پس از کجا می‌دانید که او رفته است؟

انبساط مختصری در چهره فشرده ارسکین نمودار شد وگفت:

ـ حالا می‌فهمم... ببینم هیچ یادداشتی برای رفتنش از خود به جا نگذاشت؟

گوندا که کم کم به حدسش اعتقاد پیدا می‌کرد گفت:

ـ حتی یک کلمه. آیا شما فکر می‌کنید همراه مردی آنجا را ترک کرد؟

ـ نه، مسلماً نه.

ـ در این مورد اطمینان دارید؟

ـ مطمئنم.

ـ پس چرا رفت؟

ـ اگر اینطور که می‌گوئید ناگهان و یکمرتبه از خانه رفته باشد تنها یک امکان وجود دارد و آن اینکه به خاطر من دست به چنین عملی زده باشد.

ـ به خاطر شما؟

ـ بله، می‌خواست از من دور باشد. می‌ترسید که دوباره با من روبرو شود در عشق من نسبت به خودش کمترین تردیدی نداشت... این تنها دلیلی‌ست که به نظر من می‌رسد.

گوندا گفت:

ـ دلیل شما در مورد غیبت دائمی او قانع کننده به نظر نمی‌رسد. فکر نمی‌کنید از پدرم می‌ترسیده؟ آیا در این مورد هرگز چیزی به شما نگفته است.

ـ ترس از پدرتان؟ چرا؟ یعنی او اینقدر حسود بود؟

ـ من نمی‌دانم برای اینکه در آن ایام من خیلی کوچک بودم.

ـ اگر از من می‌پرسید باید بگویم جواب منفی است. برای اینکه پدرتان مردی آرام و علاقمند به هلن بود. حتی از داشتن همسری نظیر هلن مباهات می‌کرد. این من بودم که نسبت به او حسادت می‌کردم.

ـ به نظر شما درکنار هم خوشبخت بودند؟

ـ بله، من اینطور فکر می‌کنم و از دیدن خوشحالیشان گاهی آزرده هم می‌شدم. نه، هلن هرگز چیزی از بابت او به من نگفت. البته همانطور که گفتم، بندرت اتفاق افتاد که ما با هم تنها شویم و آن خلوت عاشقانه دست دهد ولی حالا که اشاره کردید یادم می‌آید که هلن مضطرب به نظر می‌رسید.

ـ مضطرب؟

ـ بله، البته من فکر می‌کردم به خاطر زنم ناراحت است. ولی حالا اینطور که می‌بینم موضوع جدی‌تر از اینها بود.

ارسکین نگاهی دقیق به گوندا افکند و پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید از شوهرش می‌ترسید و از اینکه هلن به دیگران توجه می‌کرد حسادت نشان می‌داد؟

ـ شما مثل اینکه ایده بخصوصی ندارید یا نمی‌خواهید در این مورد فکر کنید.

ـ حسادت غریزه عجیب و نادرستی که گاه در خفا آسان می‌پرورد و سخت آشکار می‌شود.

بعد در حالیکه قیافه چندش‌آمیزی به خود گرفته بود اضافه کرد:

ـ ولی در هر حال وحشت‌انگیز است. خیلی هم وحشت انگیز...

گوندا کلامش را قطع کرد و گفت:

ـ چیز دیگری که می‌خواستم از شما بپرسم... در این موقع اتومبیل وارد شد و سرگرد ارسکین گفت:

ـ آه... خانمم از خرید برگشته.

گوندا در یک لحظه کوتاه تغییرات زیادی در او مشاهده کرد. تن صدایش عوض شد و حالت رسمی‌تری به خود گرفت. اندکی عصبی به نظر می‌رسید. خانم ارسکین اتومبیل را درگوشه متوقف کرد و شوهرش به طرف او شتافت.

ـ حلقه خانم رید دیروز توی باغ افتاده بود.

خانم ارسکین فوراً گفت:

ـ جدی؟

گوندا بعد از سلام گفت:

ـ بله خوشبختانه پیدایش کردم.

ـ چه خوب.

ـ چقدر همیشه احتیاط می‌کردم که چنین اتفاقی نیفتد. خوب، من باید دیگر بروم.

خانم ارسکین جوابی نداد شوهرش گفت:

ـ من شما را تا جلوی اتومبیل همراهی خواهم کرد.

بعد دنبال گوندا به‌راه افتاده. اندکی نگذشته بود که صدای بلند خانم ارسکین که شوهرش را صدا می‌کرد شنیده شد:

ـ ریچارد. امیدوارم خانم رید می‌بخشند پای تلفن کار مهمی با تو دارند..

گوندا گفت:

ـ اوه، اشکالی ندارد. خواهش می‌کنم دیگر زحمت نکشید.

و به‌سرعت به‌طرف اتومبیلش به راه افتاد ولی خانم ارسکین طوری اتومبیلش را جلوی اتومبیل او پارک کرده بود که شک داشت بتواند به‌آسانی از آنجا خارج شود. گوندا لحظه‌ای مردد ماند و عاقبت به طرف ساختمان به‌راه افتاد تا از خانم ارسکین خواهش کند که اتومبیلش را جابجا کند. اما هنوز به پنجره نزدیک نشده بود که صدای سرد و خشونت‌آمیز وی خطاب به شوهرش او را در جای خود منجمد ساخت.

ـ من این حرفها را نمی‌فهمم. تو دیروز این برنامه را چیدی... تو با او قرارگذاشتی که وقتی من به فروشگاه می‌روم به اینجا بیاید تو هرگز عوض شدنی نیستی... کافی است که چشمت به یک دختر قشنگ بیفتد. من این وضع را تحمل نمی‌کنم. دارم به تو می‌گویم...

ارسکین به آرامی و مأیوسانه وسط جمله‌اش دوید:

ـ ژانت گاهی وقتها فکر می‌کنم تو واقعاً دیوانه‌ای.

ـ دیوانه خودتی! تو از هیچ زنی دست بردار نیستی.

ـ ژانت، تو خودت بهتر می‌دانی که این حقیقت ندارد.

ـ چرا، من ترا بهتر از هرکسی می‌شناسم. داستان عشق و عاشقی‌هایت را در دیل ماث توی شهر همین دختر فراموش کردی با زن موطلائی هالیدی... چطور جرأت می‌کنی پیش من خودت را تبرئه کنی.

قاتل...

ـ تو تا دنیا دنیاست می‌خواهی برای آن به من سرکوفت بزنی؟ چرا هر روز موضوع را بزرگتر می‌کنی.

ـ تقصیر خود توست. این تو بودی که قلبم را شکستی. من هرگز ترا نخواهم بخشید! حالا پشت من نقشه می‌کشی تا باز هم باعث خفتم

بشوی. تو اصلاً برایم ارزشی قائل نیستی. من از دست تو خودم را می‌کشم و از یک صخره پرت می‌کنم... خدا مرا بکشد تا از این زندگی خلاص شوم...

ـ ژانت، ژانت... ترا بخدا آرام باش...

ناگهان پرخاشگریها جای خود را به هق هق گریه داد و طنین آن در فضا پیچید. گوندا آهسته با نوک پا خود را بطرف در خروجی رساند و از همانجا زنگ در را بصدا در آورد. خدمتکاری از اتاق خارج شد. گوندا گفت:

ـ ببخشید، فکر می‌کنید کسی بتواند بمن کمک کند تا اتومبیلم را از اینجا خارج کنم؟

خدمتکار وارد ساختمان شد و در فاصله‌ای کوتاه یکنفر از قسمت عقبی ساختمان خارج شد و به احترام گوندا دستی بـه کـلاهش کشـید و داخل اتومبیل ارسکین شد. با باز شدن راه گوندا بسرعت از آنجا بطرف هتل، جائی که گیل به انتظارش ایستاده بود براه افتاد. با دیدن او گیل گفت:

ـ چکار می‌کردی چرا اینقدر طول دادی؟

ـ خیلی چیزها فهمیدم. بیچاره بدجوری به هلن دلبسته بود. بعد به شرح ماجرا پرداخت و در آخر اضافه کرد:

ـ من فکر می‌کنم خانم ارسکین باید مشاعرش را از دست داده باشد چون بنظرم عقل درستی نداشت. وقتی شوهرش از حسادت زنش می‌نالید بی‌دلیل نبود. وحشتناک است. در مورد ارسکین هم باید بگویم او کسی نبود که با هلن فرار کرده باشد چون در آخرین مـلاقتش هـنوز اتفـاقی نیفتاده بود.

گیل گفت:

ـ بله... این چیزی است که خودش می‌گوید.
گوندا متغیرانه نگاهش کرد. گیل دوباره تکرار کرد:
ـ بله، باید این حرف را بزنند.

فصل هیجدهم

نیلوفر

خانم مارپل روی تراس مشغول بررسی یکی از پیچکها بود که خانم «کوکر» از پشت پنجره اتاق پذیرائی خطاب به او گفت:

ـ ببخشید مادام، دکتر کندی تشریف آورده‌اند و برای غیبت خانم و آقای رید نگرانند. اجازه می‌فرمایید بگویم با شما صحبت کنند؟

ـ اوه البته خانم کوکر.

خانم کوکر رفت و اندکی بعد دکتر کندی را به اتاق پذیرائی راهنمائی کرد. خانم مارپل با مختصر دستپاچگی خودش را به او معرفی نمود.

ـ ... باگوندای عزیز قرار گذاشته بودم در غیابش به اینجا بیایم تا سر و صورتی به گلهایش بدهم آخر می‌دانید باغبانشان «فاستر» همان یکی دو

روز هفته را هم که به اینجا می‌آید جز چای خوردن و حرف زدن کاری انجام نمی‌دهد.

دکتر کندی که ظاهراً در عوالم دیگری بود و حضور ذهن نداشت گفت:

ـ بله، اینها همه مثل همند.

خانم مارپل نگاهی دقیق به سرتاپایش که نگران و ناراحت به نظر می‌رسید افکند. ظاهراً بزرگتر از آن می‌نمود که توصیف کرده بودند. دکتر دستی به خطوط و زوایای محکم چانه‌اش کشید و گفت:

ـ نمی‌دانید کی بر می‌گردند؟

ـ سفرشان زیاد طول نمی‌کشد. برای دیدن یکی از دوستان به شمال انگلستان رفته‌اند. جوانها هیچوقت آرام و قرار ندارند. هر روز از یک جا سر درمی‌آورند.

دکتر کندی به تأیید سری تکان داد و گفت:

ـ بله، بله، متوجه هستم.

ـ دوست جوانم آقای رید برایم نوشته بود اگر بتوانم نامه‌هائی را در اختیارش بگذارم...

خانم مارپل به آرامی به دنبال مطلب دکتر کندی که مرددانه ناتمام گذاشته شده بود اضافه کرد:

نامه‌های خواهرتان را؟

دکتر کندی نگاه تندی به وی افکند و گفت:

ـ پس شما از دوستان طرف اعتمادشان هستید. نسبتی دارید؟

ـ فقط یک دوست. من تا آنجا که از دستم برمی‌آید راهنمائیشان کردم...

واقعاً جای تاسف است...

دکتر با کنجکاوی پرسید:

ـ راهنمائی در چه زمینه‌ای؟

ـ که در این کار مداخله نکنند.

دکتر کندی با ناراحتی خود را روی یک صندلی کهنه و قدیمی انداخت و گفت:

ـ درستش هم همین است. من گوئینی را از وقتی که دختر کوچکی بود تا حالا که زن جوانی شده می‌شناسم. واقعاً بـه او عـلاقه‌مندم دلم نمی‌خواهد برایش هیچ دردسری بوجود بیاید.

خانم مارپل گفت:

ـ آنهم چه گرفتاریهائی.

ـ ها؟ بله بله... کاملاً همینطور است.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ گیل رید بمن نوشته که اگر ممکن است نامه‌های خواهرم را بگذارم تا ببیند دستخط خودش است یا جعلی است.

بعد در حالیکه خانم مارپل را زیرنظر داشت اضافه کرد:

توجه می‌فرمائید که منظورش چیست؟

خانم مارپل سری تکان داد و گفت:

ـ بله متوجه هستم.

ـ آنها می‌خواهند ببینند حرف کلوین هالیدی که گفته همسرش را خفه کرده صحت دارد یا نه. آنها فکر می‌کنند نامه‌هائی راکه خواهرم بعد از رفتنش برایم نوشته کار او نیست جعلی است. و عقیده دارند پای هلن هرگز به خارج از خانه نرسیده.

خانم مارپل به آرامی گفت:

ـ شما هنوز مطمئن نیستید؟

کندی در حالیکه به نقطه‌ای خیره شده بود گفت:

ـ اوایل چرا. چون تمام آثار و شواهد مثل لباس و چمدان، دیوانگی کلوین و غیبت هلن مؤید این نظریه بود و جز فرار او به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم.

ـ و خواهرتان هم آن اواخر...

خانم مارپل بعد از سرفه کوتاهی جمله‌اش را تکمیل کرد:

ـ به کسی علاقمند شده بود. اینطور است؟

دکتر کندی با چشمانی که در آن غم سایه افکنده بود به خانم مارپل نگریست و گفت:

ـ من عاشق خواهرم بودم ولی باید اقرار کنم که مردهائی در زندگی او وجود داشتند هلن نتوانست مثل بعضی از زنها به کانون خانوادگی باز گردد.

ـ اگر آنروز در مورد فرارش آنقدر مطمئن بودید پس چه باعث شد که حالا تغییر عقیده داده و مردد شوید؟

ـ حقیقت این که غیبت طولانی هلن باعث شد در فکرم تجدید نظر کنم. زیرا اگر او زنده بود چرا طی اینهمه سالها با من تماس نگرفته یا نامه ننوشته. مرگ او نیز بهمان نسبت برایم عجیب خواهد بود که چطور به موضوع پی نبرده‌ام حال...

دکتر کندی در حالیکه از جا برمی‌خواست پاکتی را از جیب بیرون کشید و ادامه داد:

ـ این تنها چیزی است که در اختیار دارم ظاهراً اولین نامه او را باید

از بین برده باشم جز این یکی که دومین نامه او با آدرس رستانت است چیز دیگری پیدا نکردم و اینهم یک نسخه از خط او برای مقایسه که ظاهرا از دستورالعملی در مورد گیاهان ساقه‌دار و غیره در مورد گلکاری نوشته. البته من یک کارشناس نیستم ولی به نظرم بین آندو تفاوتی بچشم نمی‌خورد. این ها را اینجا برای گیل و گوندا می‌گذارم. فکر نمی‌کنم ارزش فرستادن برای آنها را داشته باشد.

ـ اوه، نه، تصور می‌کنم فردا یا پس فردا برگردند.

دکتر سری تکان داد و از جا بلند شد و در حالیکه متفکرانه به تراس نگاه می‌کرد ناگهان گفت:

ـ می‌دانید از چه ناراحتم؟ من می‌گویم اگر کلوین هالیدی همسرش را کشته باشد برای اینکه از شر جسد خلاص شود باید آن را در جایی مخفی کرده باشد چون جز این فکر دیگری نمی‌توان کرد در این صورت باید اذعان کرد که با خارج کردن چمدان و لباسها برای اغوای دیگران نقش خود را ماهرانه ایفا نموده است و همچنین باید پذیرفت که ارسال نامه‌ها از خارج نیز توسط او صورت گرفته باشد... همه این مسائل در حقیقت نشان می‌دهد که او در کمال خونسردی نقشه جنایت را از پیش فراهم نموده است. البته گوئینی دختر کوچکی بود ولی برای او داشتن پدری جنایتکار بمراتب بدتر از داشتن پدری با ناراحتیهای روانی بود.

دکتر عازم خروج بود که خانم مارپل با زیرکی سوال کرد:

ـ دکتر کندی، خواهرتان از کی می‌ترسید؟

دکتر برگشت و نگاهی به وی کرد و گفت:

ـ از کی می‌ترسید؟ تا جائیکه می‌دانم هیچکس.

ـ عجیب است... عذر می‌خواهم که این سوالها را می‌کنم ولی مثل

این که یکی بوده. اینطور نیست؟ جوان ژولیده‌ای بنام افلیک.

اوه، بله. گاهی دخترها کارهای عجیبی می‌کنند. اصلاً قابل گفتن نیست چون از هیچ جهت قابل مقایسه با او نبوده. پسرک بعدها برای خودش گرفتاریهایی بوجود آورد.

ـ من فکر کردم شاید او خواسته باشد... انتقام بگیرد.

دکتر کندی با حالتی حاکی از تردید لبخندی بر لب راند و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم داستان آنها تااین حد عمیق بوده باشد. بهر حال همانطور که گفتم گرفتاریهائی پیداکرد که مجبور شد برای همیشه از اینجا برود.

ـ از چه نوع گرفتاری‌هائی؟

ـ اوه، نه در موارد جنائی. درگیریهائی باکارفرمایش پیداکرده بود.

ـ کارفرمایش آقای والتر فین نبود؟

دکتر کندی با اندکی تعجب گفت:

ـ چرا... چرا... حالا که گفتید یادم آمد در موسسه «فین و واچمن» بعنوان یک منشی ساده کار می‌کرد.

ـ وقتی دکتر کندی از آنجا دور شد خانم مارپل که مجدداً بکارش مشغول شده بود آهسته زیر لب زمزمه کرد:

ـ فقط یک منشی ساده؟

فصل نوزدهم

سخنان آقای کیمبل

ـ خانم کیمبل گفت:

ـ بهرحال مطمئنم.

شوهرش در حالیکه فنجان چای را بجلو می‌راند از روی خشم به صدا درآمد و گفت:

ـ حواست پرت است لیلی! کو شکر؟

خانم کیمبل برای خواباندن صدای اعتراضش فوراً شکر را جلوی او گذاشت و با ظرافت به موضوع بحث خود برگشت.

ـ ببین، این درست همان اسمی است که زمان خدمت در سنت کاترینز دیل ماث داشتم «لیلی ابوت».

آقای کیمبل به عنوان تأیید گفت:

ـ آ...

ـ ولی «جیم»، بعد از این همه سال باید قبول کرد که عجیب است.

ـ آ...

ـ حالا چکار باید بکنم «جیم»؟

ـ ولش کن.

ـ اگر پول و مولی در کار باشد چی؟

آقای کیمبل مثل کسی که بخواهد خود را آماده یک سخنرانی طولانی کند به طرز پرسرو صدائی چائیش را سرکشید و در حالیکه فنجان را جلویش قرار می‌داد گفت:

ـ تا کی؟ هرچه در سنت کاترین کشیدی کافی نیست؟ من که روی این مسائل احمقانه حساب نمی‌کنم... حرف خاله زنکها.. نمی‌دانم شاید هم «اتفاقی» افتاده باشد که در این صورت وظیفه پلیس است. من صلاح نمی‌دانم خودت را وارد معرکه کنی. بهتر است موضوع را فراموش کنی دخترم.

ـ شاید موضوع پولی در میان باشد. شاید خانم هالیدی آن وقتها نمرده و حالا موقع مرگش وصیت کرده که پولی بمن برسد.

ـ پولی بتو برسد؟ برای چی ؟آ...

ـ می‌دانی جیم حتی اگر پای پلیس هم در کار باشد گاهی وقتها به کسانی که در پیدا کردن قاتل به آنها کمک کنند پاداشی می‌دهند.

ـ چه کمکی از دست تو بر می‌آید؟

ـ این نظر توست ولی من فکر می‌کنم که...

آقای کیمبل در جواب لیلی با بدخلقی همان تکیه کلام یک سیلابیش را بکار برد:

ـ آ...

ـ ازهمان اول که آن آگهی را توی آن کاغذ پاره دیدم بو بردم که باید اوضاع طور دیگری باشد، لیونی یک کمی احمق بود. با آن انگلیسی ناجورش نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند. خیلی دلم می‌خواهد اسم آن مرد را بخاطر بیاورم... اما اگر همان باشد که او را دیده... آن عکس را بیاد داری که درباره‌اش با تو حرف زده بودم... دوست خانم، خیلی جالب است. آنها آخر سر، او را توی اتوموبیلش دیده بودند. پنجاه هزار دلار به گاراژدار داده بود که از پرکردن باک بنزینش در آن شب با کسی حرفی نزد. می‌دونی به پوند چه پولی می‌شه... آن یکی هم در آن جا بود. شوهر بیچاره از حسادت داشت دیوانه می‌شد. همه دیوانه‌اش بودند تا بالاخره...

کیمبل به قصد پوشیدن چکمه‌هایش در اتاقک مجاور آشپزخانه صندلی‌اش را با خشونت و سر و صدا عقب کشید و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ همه چیز را فراموش کن دخترم، وگرنه پشیمان می‌شوی.

لیلی با مغز کوچک و فعالش پشت میز تنها ماند و به فکر فرو رفت البته کلاً مخالف عقاید و نظرات شوهرش نبود اما بدش نمی‌آمد با کسی مشورت کند که اطلاعاتی در این موارد و پاداشی احتمالی را از طرف پلیس داشته باشد. به نظر او روگرداندن از مبالغی پول بادآورده یا پاداش مفت کار عاقلانه‌ای نبود. چه چیزها نمی‌شد با آن خرید. رادیو... وسایل منزل .... آن کت زرشکی رنگ... یا حتی یک دست وسایل کامل اتاق نشیمن... شوق و هیجان حرص و طمع لحظاتی چند او را در خود فرو برد. آرزو کرد کاش می‌توانست بیاد بیاورد که لیونی در آن ایام چه گفته است. غرق در آرزوهای دور و دراز ناگهان فکری به خاطرش رسید و از

جا بلند شد تا قلم و کاغذی برای نوشتن یک نامه به دکتر کندی آماده کند. به دکتر کندی برادر خانم هالیدی خواهم نوشت اگر هنوز زنده باشد خواهد گفت که چه باید بکنم. من هیچوقت در مورد لیونی و آن اتومبیل چیزی به او نگفتم....»

مدت نسبتاً زیادی طول کشید تا قلم لیلی بطور کج و معوج خطوط کاغذ را سیاه کرد. آخر مدتها بود که به کسی نامه ننوشته بود. بهرحال خوب یا بد موفق شد که این کار شاق را بپایان ببرد ولی در مجموع امید چندانی نداشت که بعد از اینهمه مدت به دکتر کندی دسترسی پیدا کند. تازه اگر که نمرده بود از کجا می‌توانست مطمئن باشد که در دیل‌مات زندگی می‌کند آرزو کرد کاش می‌توانست از کس دیگری نیز در این کار کمک می‌طلبید. اسمی مبهم از خاطرش گذشت. لیلی کیمبل کوشید تا آنرا بیاد آورد...

فصل بیستم

هلن جوان

روز بعد از مراجعت از نورتمبرلند چیزی از صرف صبحانه گیل و گوندا نگذشته بود که با خبر شدند خانم مارپل آمده است. خانم مارپل با معذرت خواهی وارد شد و گفت:

ـ می‌دانم بی‌موقع است اصولاً هیچوقت سابقه نداشت اینطور مزاحم کسی بشوم ولی موضوع مهمی بود که باید با شما در میان می‌گذاشتم گیل در حالیکه یک صندلی به او تعارف می‌کرد گفت:

ـ دیدن شما باعث مسرت خاطر ماست. قهوه میل دارید؟

ـ اوه، نه، متشکرم من صبحانه خورده‌ام. در غیاب شما برای رسیدن به گلها مرتب به اینجا می‌آمدم.

گوندا گفت:

ـ این بزرگواری شماست.

ـ واقعاً دو روز درهفته برای باغبانی اینجا اصلاً کافی نیست بخصوص که «فاستر» همین مدت ناچیز را هم به چای خوردن و حرف زدن می‌گذراند. اینطور که احساس می‌کنم به تنهایی کاری از او ساخته نیست.

من یکی را پیداکردم که هفته‌ای یکروز چهارشنبه‌ها برای کمک به اینجا بیاید.

مثلاً همین امروز که چهارشنبه است همراه من آمده.

گیل با حیرت نگاهی به وی کرد. به نظر او این کار خانم مارپل در عین حال که محبت او را می‌رساند نوعی مداخله در مسائل داخلی دیگران به حساب می‌آمد. تعجب او بیشتر از این بود که این عمل با خصوصیات اخلاقی خانم مارپل مغایرت داشت. بهرحال برای اینکه اظهار نظری کرده باشد به آرامی گفت:

ـ فاستر برای کارهای بدنی خیلی پیر است.

ـ آقای رید باید به عرضتان برسانم که «مانینگ» از او هم پیرتر است خودش می‌گوید هفتاد و پنج سال دارد. من فکر کردم استخدام او از پاره‌ای جهات ممکن است مفید واقع شود چون یک وقتی پیشخدمت دکتر کندی بوده. ضمناً اسم یکی از آن جوانها هم که هلن با او مراوده داشت «افلیک» بود.

گیل گفت:

ـ خانم مارپل، نسبت به شما حسودی‌ام می‌شود شما واقعاً یک نابغه‌اید. راستی می‌دانید دکتر کندی نامه هلن را برایم فرستاد؟

ـ می‌دانم. من آنروز اینجا بودم.

ـ هفته گذشته آدرس یک کارشناس خط را پیدا کردم. امروز تصمیم دارم نامه و دستخط هلن را برای مقایسه و شناسائی با پست نزد او بفرستم گوندا گفت:

ـ اگر موافق باشید با هم برای دیدن «مانینگ» برویم.

«مانینگ» با پشتی کمانی و چشمانی تقریباً نافذ که آب از گوشه‌اش می‌چکید با دیدن گیل و گوندا به چابکی بطرفشان شتافت.

ـ سلام آقا. سلام خانم. بمن گفتند اگر چهارشنبه یک کمی به این باغ برسم شاید سر و وضعی پیدا کند. جای تأسف است که اینطور ولش کرده‌اند.

ـ انگار سالها است که توجهی به آنها نشده.

ـ همینطور هم هست. زمان خانم فایندیسون مثل یک تابلوی نقاشی بود. باگفتن این جمله مانینگ مشغول بکار شد. گوندا چند رز چید. گیل به وارسی دستگاه چمن‌زنی پرداخت خانم ماریل آنطرفتر سرگرم بود. روی هم فضای مناسبی برای گفتگو از گذشته و کار ایجاد شده بود.

گوندا با لحنی که مانینگ را تشویق به حرف زدن کند گفت:

ـ تصور می‌کنم تو از وضع اکثر باغهای این اطراف باخبر باشی.

ـ آ... بله، اینجا را هم خوب می‌شناسم. چه آدمهائی آمدند و رفتند. آن وقتها که خانم «یول» اینجا زندگی می‌کرد دور و بر این باغ با سرخدارهائی که مثل موش خرما بغل هم قرار داشتند حصار شده بود. به نظر من سلیقه چیز خوبیه آخر باید بین طاوس و موش خرما یک فرقی قائل شد. اما کلنل لامپارد عاشق بگونیا بود. زمان او به هر طرف که نگاه می‌کردی بگونیا می‌دیدی. البته الان دیگر قدیمی شده و مردم به آن علاقه‌ای ندارند. چه زحمتهایی برای نگهداری چمنهای جلوی باغ

کشیدم. پنداری الان مردم به شمعدانی و لوبلیا توجه زیادی ندارند.

ـ تو منزل دکتر کندی هم کار می‌کردی اینطور نیست؟

ـ ها... خیلی وقت پیش شاید حدود سالهای ۱۹۲۰. الان دکتر کندی از آنجا رفته «کروبسی لوج» جاش می‌شینه. چه حرفهائی می‌زد... چیزهای خوشمزه‌ای می‌گفت. یک قرصهای کوچکی داشت که می‌گفت «ویتاپین» است.

ـ باید هلن کندی خواهر دکتر بیادت باشد؟

ـ ها.. خوبم یادم می‌یاد. خانم خوشگلی بود. موی زرد قشنگی داشت. دکتر خیلی براش زحمت کشید. بعد اومد همینجا. بعد از این که ازدواج کرد. زن یک افسر شد. افسر ارتش هندوستان.

گوندا گفت:

ـ بله، اطلاع داریم.

ـ شنبه شب بود... شنیدم شما و «شوورتان» یک قوم و خویشی «باهاش» دارین الان همه چیز مثل یک «عسک» پیش چشمم است. آنروز که هلن «خانوم» از مدرسه آمد چه شور و نشاطی داشت، می‌خواست مثل یک پرنده به همه جا برود، تنیس، دانسینگ، الان دیگه نمی‌شه بعد از بیست سال زمین تنیس را پیداش کرد. زیر بوته‌های وحشی گم شده «باهاس» آنها را چید. یکبار اینکار را کردم... خیلی زحمت کشیدم... خطهای زمین دوباره معلوم شده بود. خیلی عجیب است...

گیل گفت:

ـ چه چیز عجیب است!

ـ آن جریان تور تنیس را می‌گویم. یک کسی آن شب تور را بریده بود. فقط نوارش را، جز کینه‌توزی و انتقام هیچ اسم دیگری نمیشه رویش

گذاشت.

ـ کار کی می‌توانست باشد؟

ـ دکتر هم می‌خواست همین را بداند. خیلی ناراحت بود... البته من به او حق می‌دهم چون تازه آنرا خریده بود. ولی ما هم نمی‌دانستیم کار کیست و هیچوقت هم نفهمیدیم. دکتر می‌گفت من دیگر حاضر نیستم دوباره پول بابت آن بدهم. درست می‌گفت چون اگر یکبار کسی از روی بدجنسی اینکار را کرده باشد بعید نبود که دوباره عملش را تکرار کند. ولی هلن خانم خیلی ناراحت بود. اول برای تور بعد بخاطر پایش.

گوندا گفت:

ـ مگر پایش چطور شده بود؟

ـ افتاده بود پایش زخمی شده بود. با اینکه چیز مهمی به نظر نمی‌رسید ولی جوش نمی‌خورد؛ دکتر خیلی دلواپس بود. هرچه مداوا می‌کرد نتیجه نمی‌گرفت. یادم می‌آید می‌گفت من در عجبم این چه جور زخمی‌ست که خوب نمی‌شود. آخر سر راه چه می‌توانست باشد که پایت را اینطور مجروح کند، طفلک بد آورده بود آن شب بجای رفتن به دانسینگ توی تاریکی نشسته بود از درد پایش می‌نالید.

گیل فکر کرد شاید بی‌مناسبت نباشد که راجع به افلیک سئوالی بکنند.

ـ آیا تو کسی را بنام افلیک بیاد نمی‌آوری؟

ـ آ... جکی افلیک را می‌گوئید که در دفتر «فبن و واچمن» کار می‌کرد؟

ـ بله. او دوست خانم هلن بود؟

ـ آخر او آدم نبود. دکتر زود جلویشان را گرفت. حق هم داشت هیچکس جکی را قبول نداشت. البته جوان زبر و زرنگی بود. برای

خودش دردسر درست کرد و زود از اینجا رفت، ما خودمان دوستش نداشتیم. بالاخره رفت گورش را گم کرد.

گوندا پرسید:

ـ تو زن داری؟

ـ دو تا را از دست دادم از تنهائی شکایت ندارم چون هر وقت که بخواهم راحت توتونم را دود می‌کنم.

بعد از سکوت مختصری مانینگ پیر سرگرم کار شد. گیل و گوندا بطرف ساختمان براه افتادند. خانم مارپل هم که از رسیدگی به رازک‌ها فارغ شده بود به آنها ملحق گردید.

گوندا پرسید:

ـ خانم مارپل ناراحت به نظر می‌رسید؟ چه شده...؟

پیرزن بعد از سکوت متفکرانه‌ای گفت:

ـ می‌دانید، نوار تور تنیس خیلی فکرم را به خود مشغول کرده. به این ترتیب...

بعد ناگهان جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

گیل گفت:

ـ من سر درنمی‌آورم ...

ـ چطور متوجه نشدید؟ از نظر من موضوع خیلی روشن است. شاید مصلحت در این باشد که چیزی ندانید. شاید هم من اشتباه کرده باشم. شما نگفتید چطور به «نورتمبرلند» رفتید.

گیل و گوندا توضیحاتی درباره کارهایشان به خانم مارپل دادند و او با دقت گوش کرد.

گوندا گفت:

ـ به نظرم خیلی غم‌انگیز است.
ـ واقعاً، واقعاً همینطور است.
ـ این احساس من است. حتماً آن مرد باید خیلی عذاب کشیده باشد.
ـ مرد؟ اوه بله، حتماً.
ـ شما مثل اینکه به چیزی دیگری فکر می‌کردید؟
ـ بله... من به همسرش فکر می‌کردم. به عشق او نسبت به شوهرش. لابد شوهرش بخاطر اینکه دوستش داشته با او ازدواج کرده. یا شاید هم بخاطر ترحم یا یکی از دلایل عاطفی دیگر که من هیچ کدامشان را ضامن معتبری برای خوشبختی در ازدواج نمی‌دانم.

گیل در تکمیل کلام خانم مارپل به آرامی افزود:

ـ من صدها مورد و انگیزه عاطفی برای ازدواج می‌شناسم که هر کدام به تنهائی ممکن است بعدها موجبات پشیمانی طرف مقابل را فراهم سازد.

خانم مارپل گفت:

ـ کاملاً درست است. مثلاً حسادت، چیزی که مردم آن را چندان جدی نمی‌گیرند ولی در اصل ممکن است پایه و اساس بسیاری از ماجراها و مشکلات گردد. عشق و علاقه‌ای که پس از سالها بدون پاسخ باقی بماند از عاشق سرخورده ممکن است موجود دیگری بسازد که از او بتوان انتظار هر عملی را داشت. خانم ارسکین احتمالاً یکی از آنهاست که زندگی را بکام شوهر خود تلخ کرده است. به گمان من او بزرگترین رنجها را متحمل شده است و در عوض امروز از محبت شوهرش برخوردار است.

گوندا بصدای بلندی گفت:

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟

ـ اوه عزیزم، تو خیلی جوانی. اصلاً می‌دانی چرا ارسکین همسرش را ترک نکرد؟

ـ بخاطر بچه‌ها و احساس مسئولیت.

خانم مارپل گفت:

ـ منکر این مسئله نیستم ولی باید اقرار کرد وقتی پای زنی در میان باشد آقایان هیچوقت روی مسئولیتهای خانوادگی چندان حساب نمی‌کنند این امر تا حدود زیادی به ملاحظات اجتماعی مربوط می‌شود.

گیل با خنده گفت:

ـ شما چقدر بدبین هستید خانم مارپل.

ـ آقای رید عزیز امیدوارم که اینطور نباشد ولی در مورد موضوعی که عرض کردم اصولاً خصلت آدمی چنین است.

گوندا گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم والتر فین از آن تیپ آدمها باشد حتی از ارسکین هم بر نمی‌آید. اطمینان دارم.

خانم مارپل گفت:

ـ با تکیه بر احساس همیشه نمی‌توان به حل مسائل پرداخت. گاهی وقتها کارهائی از بعضی‌ها سر می‌زند که به عقل آدم هم نمی‌رسد. من هرگز یادم نمی‌رود که صاحب جمع اموال کلوب کریسمس در شهر کوچکمان چه غوغائی بپاکرد و چطور تا آخرین دینار سرمایه آن موسسه را سر شرطبندی در مسابقه اسبدوانی گذاشت. البته او خود را مبرا از این اتهام می‌دانست ولی انکار او چیزی به موجودی صندوق خالی نمی‌افزود. منطقی‌تر که به موضوع نگاه می‌کردی به او حق می‌دادی که

مرتکب چنین عملی بشود. فرزند یک بذرفروش که تمام دوره زندگی شاهد اختلافات خانوادگی و بدرفتاریهای پدر نسبت به مادرش بوده ناگهان دچار وسوسه می‌شود. در خصلت آدمی نمی‌توان تمام صفات موروثی را نادیده گرفت.

گیل با صدای آرامی گفت:

ـ اگر پدران والتر فین و ریچارد ارسکین در این طبقه‌بندی جائی نداشته باشند بنابراین ...

و پس از مکث کوتاهی اضافه کرد:

ـ بنابراین باید بگویم که اتفاقی و بدون نقشه قبلی صورت گرفته است.

خانم مارپل گفت:

ـ نکته در اینجا است که هردو در آن زمان در دیل ماث بودند سرگرد ارسکین بنا به اظهار خودش آن شب تا اندکی قبل از حادثه همراه او بود.

گوندا بلافاصله برای دفع شبهه گفت:

ـ ولی این حرفها اصلاً در مورد او صدق نمی‌کند. او...

خانم مارپل نگاه تندی به طرف گوندا کرد و گفت:

ـ من فقط می‌خواهم به اهمیت حضورشان در محل حادثه اشاره کنم. بعد در حالیکه هر دو را از زیر نظر می‌گذراند ادامه داد،

ـ گمان نمی‌کنم برای پیدا کردن آدرس «افلیک» دچار دردسر بشوید. چون به عنوان صاحب «دافودیل کوچز» دسترسی به او کار ساده‌ای است.

گیل گفت:

ـ این کار را هم تمام خواهم کرد. شاید از طریق دفتر تلفن.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ شما فکر می کنید باید به ملاقاتش برویم؟

خانم مارپل بعد از چند لحظه تأمل گفت:

ـ اگر مجبور شدید، حتماً احتیاط کنید. یادتان می آید باغبان چه می‌گفت؟ جکی افلیک باید خیلی زرنگ باشد. تقاضا می‌کنم خیلی احتیاط کنید...

فصل بیست و یکم

جی.جی. افلیک

از جی.جی. افلیک، دافودیل کوچز، دوون و دورست تور، و غیره دو شماره در دفتر تلفن موجود بود. یک آدرس اداری در «اگزتر» و یک آدرس خصوصی در خارج از شهر.

یک قرار ملاقات برای روز بعد تعیین شده بود.

درست موقعی که گیل و گوندا داشتند بااتومبیل حرکت می‌کردند، خانم کوکر خود را به آنها رساند و با دست اشاره کرد. گیل توقف کرد.

ـ آقای دکتر کندی رو خط تلفن است، می‌خواهد با شما صحبت کند آقا.

گیل پیاده شد و خود را به تلفن رساند.

ـ الو من گیل رید هستم.

ـسلام، صبح‌بخیر. من همین الان یک نامه عجیبی به دستم رسید. از زنی بنام لیلی کیمبل، خیلی به فکرم فشار آوردم تا بفهمم کیست. اول فکر کردم یکی از مریض‌ها است، همین موضوع باعث شد تا فکرم به جاهای دیگر معطوف شود. بعد فکر کردم نکند این همان دختری باشد که یک وقتی در منزل شما کار می‌کرد. خدمتکار سابق شما. مطمئنم اسمش باید لیلی باشد اما اسم فامیلش را نتوانستم به خاطر بیاورم.

ـکسی به نام لیلی داشتیم. گوندا یادش هست. یک منگوله به گردن گربه بسته بود.

ـگوئینی باید حافظه خیلی خوبی داشته باشد.

ـاوه، بله همینطوره.

ـبه هرحال می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم، البته نه تلفنی. اگر بخواهم بیایم دیدنتان شما منزل هستید؟

ـما الان عازم «اگزتر» هستیم. اگر اشکالی ندارد خودمان سری به شما بزنیم چون در مسیر شما حرکت می‌کنیم.

ـچه مانعی دارد، بسیار هم عالی است.

وقتی گیل و گوندا به منزل دکتر کندی رسیدند دکتر گفت:

ـمن دوست ندارم همه حرفها تلفنی گفته شود. همیشه فکر می‌کنم در مرکز تلفن ممکن است به حرفهای آدم گوش بدهند. بفرمائید اینهم نامه آن زن.

دکتر نامه را روی میز گذاشت. نامه با دستخط بدی روی یک کاغذ ارزان قیمت نوشته شده بود.

آقای محترم (لیلی کیمبل نوشته بود)

خیلی خوشوقت می‌شوم اگر به من با این تکه کاغذ که از روزنامه

بریده و در پاکت گذاشته‌ام چه فرمایش می‌کنید. خیلی به آن فکر کردم و بارها با آقای کیمبل صحبت کردم. اما هنوز نمی‌دانم که با آن چه کنم. آیا فکر نمی‌کنید موضوع پول و پاداشی در کار باشد چون به پول احتیاج دارم اما حوصله درگیری با پلیس ملیس‌ها را ندارم. اغلب به آن شب فکر می‌کنم که خانم هالیدی رفت ولی من فکر نمی‌کنم موضوع درست باشد چون موضوع لباس درست نیست. اول فکر می‌کردم آقا آن کار را کرده ولی حالا مطمئن نیستم چون که آن ماشین را از پشت پنجره دیدم چه ماشینی بود درجه یک اما میل نداشتم کاری بدون مشورت با شما که نظرتان را کسب کنم انجام بدهم. من تا حالا قاطی پلیس‌ها نشده‌ام آقا کیمبل خوشش نمی‌آید. من می‌توانم اگر بشود روز پنجشنبه بیایم شما را دیدار کنم چون بازار روز هم هست آقا کیمبل هم بیرون می‌رود. باعث شادی می‌شود اگر موافقت می‌فرمایید.

ارادتمند شما

لیلی کیمبل

کندی گفت:

ـ این نامه به آدرس قدیمی من در دیل‌ماث فرستاده شد. بعد از آنجا برایم ارسال شد این بریده روزنامه هم آگهی شماست.

گوندا گفت:

ـ عجیب است. این لیلی... می‌بینی... عقیده ندارد که کار پدر من باشد! گوندا این جملات را با حالتی حاکی از وجد و شادی بر زبان آورد.

دکتر کندی که با نگاهی خسته و مهربان به او خیره شده بود به آرامی گفت:

ـ خوش بحالت. امیدوارم همینطور باشد گوئینی. من فکر می‌کنم در

حال حاضر بهتر این است که جواب نامه‌اش را بدهم و از او بخواهم پنجشنبه بیاید اینجا. با استفاده از ترن و تعویض آن در ایستگاه دیل‌ماث اندکی بعد از ساعت چهار و نیم اینجا خواهد بود. اگر شما دو نفر بعدازظهر آن روز اینجا باشید می‌توانیم بیاوریمش همین جا.

گیل نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ عالی است. گوندا عجله کن، باید زودتر حرکت کنیم، با آقای افلیک در «دافودیل کوچز» قرار ملاقات داریم. او می‌گفت خیلی سرش شلوغ است.

کندی ابرو درهم کشید و گفت:

ـ افلیک؟ اوه بله! «توردون» در «دافودیل کوچز»، مار خوش خط و خال. ولی این اسم در رابطه با مسائل دیگری برایم آشناست.

گوندا گفت:

هلن. اوه خدای من، نه.

ـ بله.

باز هم که اسم این موش کثیف به میان آمد.

گیل گفت:

ـ ببخشید آقا. مثل اینکه شما یک وقتی مانع نزدیک شدن او به هلن شده بودید. آیا این به خاطر شهرت بدی بود که داشت؟

دکتر کندی نگاه سردی به او افکند و گفت:

ـ من یک جوان قدیمی مآب هستم. در انجیل آمده است که انسانها برابرند. تا اینجا اخلاقاً تردیدی وجود ندارد. ولی معتقد به این حقیقتم که هرکس در شرایط خاصی زاده می‌شود. شما ممکن است در بهترین شرایط به دنیا آمده باشید، ولی او از بدترین‌ها بود، همانطور که ثابت کرد.

ـ دقیقاً چه خلافی از او سر زد؟

ـ الان نمی‌توانم خوب به خاطر بیاورم. تا جائی که یادم می‌آید، موردی بود که او می‌خواست از اطلاعاتی که با استخدام در «فین» به دست آورده بود سوء استفاده کند. اطلاعات محرمانه‌ای از یکی از مشتریانش.

ـ حتماً از این که اخراجش کردند خیلی ناراحت شد؟

کندی نگاه تندی به او افکند و گفت:

ـ بله.

ـ آیا مسئله دیگری که در دوستی او با خواهرتان باعث نفرت شما از او شده باشد وجود ندارد؟ مثلاً... یک چیز خاص یا غیرمعمولی.

ـ از آنجائی که این موضوع را پیش کشیدید باید بی‌پرده بگویم به نظر من، به خصوص بعد از اخراجش از آن کار، جکی افلیک مرتکب اعمال و رفتار نامتعادلی شد. در حقیقت جنون آزار، ولی این امر نباید از شرایط زندگی او ناشی شده باشد.

ـ کی اخراجش کرد؟ والتر فین؟

ـ از این که والتر فین چنین اقدامی کرده باشد اطلاعی ندارم. شرکت او را اخراج کرد.

ـ لابد شکایت داشت که قربانی شده است؟

کندی با سر تأیید کرد.

ـ که اینطور... خوب، ما دیگه باید هرچه زودتر حرکت کنیم. تا پنجشنبه به امید دیدار.

* * *

منزل نوسازی بود با طرح کمانی و پنجره‌ای بزرگ. آنها را از راهروی وسیعی به اتاق مطالعه که نیمی از فضای آن با میزی بزرگ از روکش کرومیم اشغال شده بود هدایت کردند.

گوندا با حالتی نگران به گیل گفت:

ـ نمی‌دانم اگر خانم مارپل نبود ما باید چکار می‌کردیم. هر موضوعی که پیش می‌آید احساس می‌کنیم وجود او غنیمتی است. اول، دوستانش در «نورتمبرلند» و حالا «باشگاه تعطیلات سالانه پسران» همسر معاون کلیسا.

با شنیدن صدای بازشدن در، گیل به گوندا اشاره کرد که سکوت کند. جی‌جی افلیک با شتاب وارد اتاق شد. مرد چاق میانسالی بود با چشمان سیاه و شریر و صورت شاد و گلگون که لباس جلف شطرنجی به تن داشت و آدم را به یاد بازاری‌های موفق می‌انداخت.

ـ آقای رید، صبحتان بخیر، خیلی خوش آمدید.

گیل گوندا را معرفی کرد. گوندا احساس کرد افلیک موقع معرفی دست او را اندکی بیش از اندازه متعارف فشرده است.

ـ آقا رید چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

افلیک پشت میز بزرگش نشست و سیگاری از یک جاسیگاری سنگی به آنها تعارف کرد. گیل شروع کرد به صحبت درباره باشگاه تعطیلات سالانه پسران که دوستان قدیمی او آنجا را اداره می‌کردند و گفت مشتاق است دو سه روزی را در دوون بگذراند.

افلیک فوراً با قیافه‌ای کاسب مآبانه نرخ و اطلاعات لازم دیگر را در اختیارش گذاشت. اما حالت ابهام خفیفی در سیمایش آشکار بود. و در آخر اضافه کرد:

ـ این که مسئله روشنی است آقای رید، وقتی ترتیب کار داده شد من برای شما نامه‌ای هم خواهم فرستاد ولی اینطور که من از منشی‌ام شنیدم شما می‌خواستید یک قرار ملاقات خصوصی در منزلم با من بگذارید.

ـ همینطور است آقای افلیک. در حقیقت من می‌خواستم برای دو موضوع شما را ببینم که حالا ترتیب کار اینطور داده شد. این خانم من خیلی مشتاق است مادر ناتنی‌اش را که سالهاست ندیده است ببیند و ما خوشحال می‌شویم اگر شما بتوانید احتمالاً کمکی به ما بکنید.

ـ خب، شما اسم این خانم را به من بگوئید تا ببینم ایشان را می‌شناسم یا نه؟

شما یک زمانی با او آشنائی داشتید. خانم هلن هالیدی که قبل از ازدواج خانم هلن کندی نامیده می‌شد.

افلیک کاملاً آرام نشسته بود. چشمانش برای مرور در خاطرات گذشته به گردش درآمد و با فشار وزن بر روی دوپایه صندلی به عقب لمید.

ـ هلن هالیدی... یادم نمی‌آید... هلن کندی...

گیل گفت:

ـ سابقاً در دیل‌ماث.

ناگهان پایه‌های صندلی افلیک به زمین خورد، گفت:

ـ یادم آمد، بله.

در صورت گلگونش علائم شادی آشکار شد.

ـ هلن کندی کوچولو! بله، یادم میاد. ولی خیلی از آن تاریخ گذشته، باید بیست سالی باشد.

ـ هیجده سال.

عجب؟ چه ضرب‌المثل بامسمائی است که می‌گوید زمان پرواز می‌کند. ولی خانم رید متأسفم که شما را مأیوس می‌کنم. من در این مدت اصلاً هلن را ندیدم، حتی چیزی هم از او نشنیدم.

گوندا گفت:

ـ اوه، خدای من، خیلی مأیوس کننده است. ما به این دل بسته بودیم که شاید شما بتوانید کمکی به ما بکنید.

افلیک در حالی که نگاهش پرسشگرانه از صورت یکی به دیگری خیره می‌شد گفت:

ـ مسئله چیست؟ دعوا؟ ترک منزل؟ پول؟

گوندا گفت:

ـ او رفته، بدون خبر، از دیلماث، هیجده سال قبل با، با یک نفر.

جکی افلیک با لبخند گفت:

ـ لابد شما فکر کردید آن یک نفر من بودم؟ حالا چرا من؟

گوندا به تندی گفت:

ـ برای این که، شنیدیم شما... و او... یک وقتی به هم دلبستگی داشتید.

ـ من و هلن؟ اوه، اصلاً اینطور نبود، فقط یک دوستی ساده بین یک پسر و یک دختر. هیچکدام از ما فکر خاصی از مخیله‌اش نمی‌گذشت.

بعد به خشکی اضافه کرد:

ـ اصلاً انگیزه‌ای برای چنین فکرهائی نداشتیم.

گوندا گفت:

ـ حتماً شما فکر می‌کنید ما خیلی بی‌ملاحظه هستیم.

افلیک کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ نکته در اینجاست که من اصلاً یک آدم احساساتی نیستم. شما می‌خواهید سرنخی پیدا کنید و فکر کردید شاید تنها کسی که بتواند به شما کمک کند من باشم. من چیزی برای مخفی کردن ندارم. خوب، پس شما دختر هالیدی هستید؟

ـ بله، شما پدر مرا می‌شناختید؟

افلیک سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ من گاهی به مقتضای کار وقتی گذارم به دیل‌ماث می‌افتاد سری به هلن می‌زدم. شنیده بودم در همانجا ازدواج کرده است. خیلی مبادی اصول بود.

پس از مکث کوتاهی مجدداً ادامه داد:

ـ از من نخواست که برای شام نزدشان بمانم. نه، من پدرتان را ندیدم.

گوندا احساس کرد او از این بابت کدورتی به دل گرفته است.

ـ نه، از من نخواست برای شام آنجا بمانم.

ـ آیا، البته اگر به خاطرتان مانده باشد، شاد به نظر می‌رسید؟

افلیک شانه تکان داد.

ـ بله شاد، آخر این مربوط به مدتها قبل است. ولی اگر غیر از این بود من باید به خاطرم مانده باشد.

بعد با کنجکاوی کاملاً طبیعی پرسید:

ـ شما می‌خواهید بگوئید هیچ چیز از هیجده سال پیش تا حالا از او نشنیده‌اید؟

ـ هیچ چیز.

ـ حتی یک نامه؟

گیل گفت:

ـ دو تا نامه داشتیم. ولی به دلایلی فکر می‌کنیم که او نباید آنها را نوشته باشد.

فکر می‌کنید او آنها را ننوشته؟

افلیک که پس از ادای این جمله به فکر فرو رفته بود اضافه کرد:

ـ کمی مرموز به نظر می‌رسد.

ـ این همان چیزی است که ما هم به آن فکر می‌کنیم.

ـ برادرش چطور، آن یارو دکتر، او هم نمی‌داند خواهرش کجاست؟

ـ نه.

ـ صحیح، معمای جالبی است. چرا در روزنامه اعلام نکردید؟

ـ همین کار را هم کردیم.

افلیک ناگهان گفت:

ـ نکند مرده باشد و شما خبر ندارید.

گوندا به خود لرزید.

ـ سردتان شد خانم رید؟

ـ نه، از این فکر لرزیدم. من دوست ندارم چنین افکاری از مخیله‌ام بگذرد.

ـ حق با شماست. از نظر من هم خوشایند نیست. چه نگاه خوش حالتی داشت.

گوندا بی‌اختیار گفت:

ـ شما او را می‌شناختید. شما او را خوب می‌شناختید. آنچه من از او به یاد دارم، همان خاطرات دوران کودکی است. چه شکلی بود؟ نظر

مردم راجع به او چه بود؟ احساس شما چه بود؟

نگاه افلیک لحظاتی به او خیره ماند.

ـ من با شما روراست حرف می‌زنم خانم رید، حالا چه خوشتان بیاید چه نیاید. من دلم برای آن طفلک می‌سوخت.

گوندا که با حیرت نگاهش می‌کرد گفت:

ـ ببخشید چطور؟

ـ همین که گفتم. از مدرسه به خانه، از خانه به مدرسه. دریغ از یک گردش و تفریح ساده مثل بقیه دخترها. با آن برادر میانسال سخت‌گیر و آن افکار و عقایدش که یک دختر باید فلان‌طور باشد بهمان طور باشد. ما هیچکدام آنقدرها مشتاق هم نبودیم نه او نه من. او بدون هیچ نیت خاصی از بی‌پروائیش لذت می‌برد. بعد متوجه شدند که ما گاهی همدیگر را می‌بینیم. البته نباید برادرش را شماتت کرد چون هلن واقعاً از من سر بود. مسئله نامزدی هم بین ما نبود. من بدم نمی‌آمد ازدواج کنم اما نه تا وقتی که به سن مناسب نرسیده بودم. می‌خواستم زنی پیدا کنم که در زندگی کمک من باشد. هلن پولی نداشت و از جهات دیگر هم مناسب من نبود. ما دوستان ساده‌ای بودیم که گاهی هم مختصراً سر به سر هم می‌گذاشتیم.

ـ ولی شما حتماً عصبانی شدید وقتی که دکتر...

گوندا پس از ادای این جمله مکث کرد. افلیک ادامه داد:

من دلخور شدم. قبول می‌کنم. آدم خوشش نمی‌آید که به او بگویند تو شایستگی نداری. ولی زودرنج بودن هم خوب نیست.

گیل گفت:

ـ و بالاخره، کارتان را از دست دادید.

آثار ناخشنودی در چهره افلیک دیده می‌شد.

ـ اخراج شدم. از شرکت «فین اندواچ من» بیرونم کردند. من خوب می‌دانم چه کسی مسبب این کار بود.

گیل با صدای استفهام آمیز گفت:

ـ ا...؟

افلیک با حرکت سر تأیید کرد.

ـ من در این مورد چیزی نمی‌گویم. این نظر من است. بر علیه من توطئه شد. فقط همین. من خوب می‌دانم کی بود. و چرا!

و در حالی که صورتش برافروخته شده بود گفت:

ـ کثافت‌ها، جاسوسی کردن، تله گذاشتن برای مردم، نابود کردن یک فرد. بله، من دشمنانی داشتم. ولی هیچوقت نگذاشتم نابودم کنند. همیشه پاسخ هرچیز را همانطور که شایسته بود داده‌ام.

در اینجا کلامش را قطع کرد. باز همان حالت انبساط اولیه در چهره‌اش آشکار شد.

ـ بله، متأسفم که نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. بین من و هلن فقط دوستی مختصری وجود داشت. همین و بس. بیش از این هم نبود.

گونداکه همچنان به او خیره شده بود فکر کرد در کل داستان ابهامی وجود ندارد اما از کجا معلوم واقعیت همین باشد. ناگهان موضوعی به خاطرش رسید که نمی‌توانست بدون شنیدن پاسخ از آن بگذرد.

ـ شما بعدها باز هم به دیل‌ماث آمدید.

افلیک خندید.

ـ مچ مرا گرفتید خانم رید. بله، من این کار را کردم. می‌خواستم به او ثابت کنم که من هنوز سرپایم هستم. اخراج من به دستور آن وکیل

صورت دراز هیچ تأثیری در زندگی من نداشته است. شغل خوبی داشتم. یک ماشین لوکس زیرپایم بود. کارم روبراه بود.

ـ بیش از این یک بار بدیدن او آمدید. اینطور نیست؟

افلیک لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

ـ دوبار... شاید هم سه بار. فقط سری به او زدم.

بعد در حالی که لبخندی بر گوشه لبانش ظاهر شده بود گفت:

ـ متأسفم نمی‌توانم کمکی به شما بکنم.

گوندا و گیل از جا بلند شدند.

ـ باید ببخشید که اینقدر وقتتان را گرفتیم.

ـ خواهش می‌کنم. صحبت از روزگار گذشته خودش تنوعی است.

در این موقع در اتاق باز شد. زنی به داخل نگاه کرد و فوراً با عذرخواهی گفت:

ـ ببخشید، نمی‌دانستم میهمان دارید.

ـ بیا تو عزیزم، بیا تو. خانم من. ایشان هم خانم و آقای رید هستند.

خانم افلیک دستشان را فشرد. زنی بود باریک و بلند با نگاهی محزون و لباسی فوق‌العاده آراسته. افلیک گفت:

ـ داشتیم راجع به گذشته‌ها حرف می‌زدیم «دوروتی». قبل آن که با تو آشنا بشوم. بعد رو به آن دو:

ـ با خانمم در یک سفر دریایی آشنا شدم. اهل این طرفها نیستند. برادرزاده لرد «پولترهام» هستند.

او با مباهات تعریف می‌کرد. و آن زن از خجالت قرمز شده بود.

گیل گفت:

این سفرها خیلی جالب هستند.

افلیک گفت:

و خیلی آموزنده. من قبلاً هیچ اطلاعاتی در این مورد نداشتم.

خانم افلیک گفت:

ـ من همیشه به شوهرم می‌گویم ما باید سفری به یونان بکنیم.

کو وقت. من آدم گرفتاری هستم.

گیل و گوندا گفتند:

ـ ما نباید بیش از این وقت شما را بگیریم. خدانگهدارتان، یادتان باشد نرخ هزینه‌های باشگاه را در اختیارمان بگذارید.

افلیک تا جلوی در بدرقه‌شان کرد. خانم افلیک جلوی در کتابخانه ایستاده و با چهره‌ای مغموم و کنجکاو به شوهرش خیره شده بود.

گیل و گوندا مجدداً خداحافظی کردند و به طرف اتومبیلشان به راه افتادند.

گوندا گفت:

ـ ای داد، شال گردنم را جا گذاشتم.

گیل گفت:

ـ تو همیشه باید یک چیز را جا بگذاری.

ـ حالا اینطور دمق نشو. الان می‌روم می‌گیرمش.

سپس با عجله به طرف ساختمان دوید. در کتابخانه باز بود، صدای بلند افلیک شنیده می‌شد:

ـ چکار داری که سرک می‌کشی تو؟ ملاحظه هم خوب چیزیه.

ـ معذرت می‌خواهم جکی. نمی‌دانستم. راستی آنها کی بودند که ناراحتت کردند؟

ناراحتم نکردند. من ...

در این موقع با مشاهده گوندا در آستانه در کلام خود را قطع کرد.
ـ اوه، آقای افلیک مثل اینکه شال گردنم را جاگذاشته‌ام.
ـ شال گردن؟ نه، خانم رید اینجا چیزی جا نگذاشتید.
ـ چه اشتباهی، حتماً توی ماشین گذاشته‌ام.
و خارج شد. گیل اتومبیل را آماده حرکت کرد. در کنار جدول پارکینگ یک لیموزین زرد بزرگ پارک شده بود. گیل گفت:
ـ چه ماشینی.
گوندا گفت:
ـ اتومبیل لوکسی است. گیل یادت میاد «ادیت پاگت» می‌گفت لیلی حاضر است در مورد کاپیتان ارسکین شرط‌بندی کند، نه مرد اسرارآمیز ما با ماشین لوکسش، حالا که می‌بینی مرد اسرار آمیز ما با ماشین لوکسش همان جکی افلیک است.
گیل تأیید کرد و گفت:
ـ و در نامه‌اش به دکتر، لیلی به اتومبیل لوکس اشاره کرده بود.
در اینجا نگاهی بینشان رد و بدل شد.
ـ خودش است... درست خودش...، همانطور که خانم مارپل می‌گفت... آن شب اوه گیل، من نمی‌توانم صبر کنم تا پنجشنبه ببینم لیلی کیمبل چه می‌گوید.
ـ حالا اگر ترسید و نیامد چه؟
ـ اوه، میاد گیل. اگر این ماشین وحشتناک آن شب آنجا بود...
ـ فکر می‌کنی اینطور خودش را به خطر می‌اندازد.
از کشتی من دارید تعریف می‌کنید؟
با شنیدن این جمله افلیک، که روی پرچین آراسته پشت‌سرشان خم

شده بود هر دو یکه خوردند.

ـ من اسمشان را گذاشته‌ام آلاله‌های کوچولو. از کارهای بدنی مفرح خوشم میاد. اینها چشم آدم را نوازش می‌دهد. اینطور نیست؟

گیل گفت:

ـ کاملاً حق با شما است.

افلیک گفت:

ـ به گلها علاقه دارم. گلهای آلاله، نرگس زرد و قرنفل گلهای مورد علاقه من هستند. بفرمایید خانم رید، اینهم شال گردن شما. پشت میز افتاده بود. ملاقات شما باعث خوشحالی من شد. خدانگهدار.

در بین راه گوندا گفت:

ـ تو فکر می‌کنی او شنید وقتی گفتم ماشین وحشتناک؟

گیل یک کمی جا به جا شد.

ـ اوه، فکر نمی‌کنم اینطور باشد. چون رفتارش خیلی دوستانه به نظر می‌رسید.

ـ درست است... ولی از این موضوع نمی‌توان به چیزی پی برد گیل، چون زنش از او می‌ترسید. من به صورتش دقیق شدم.

ـ چی میگی؟ از این مردک شاد و شنگول؟

ـ شاید آنقدرها هم شاد و شنگول نباشد که از ظاهرش پیداست. من از این آقای افلیک خوشم نمی‌آید... نمی‌دانم چه مدت پشت سر ما به حرفهایمان گوش ایستاده بود. ما چه حرفهایی آنجا زدیم؟

گیل که هنوز ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

ـ ما چیز مهمی نگفتیم.

فصل بیست و دوم

قرار ملاقات با لیلی کیمبل

گیل بعد از بازکردن پاکتی که با پست بعد ازظهر به دستش رسیده بود با ناباوری و حیرت گفت:

ـ خیلی عجیب است!

ـ چی گیل؟

ـ جواب کارشناس خط رسیده.

گوندا با اشتیاق گفت:

ـ حتماً خط خودش نبود

ـ کاملاً برعکس.

لحظه‌ای هر دو متحیر به هم خیره شدند و گوندا ناباورانه گفت:

ـ پس آن نامه‌ها حقیقی بودند؟ یعنی او آن شب از منزل خارج شد

و این نامه‌ها را از خارج فرستاد؟ دراینصورت نمی‌تواند قتلی اتفاق افتاده باشد.

گیل به آرامی گفت:

ـ ظاهراً اینطور است. ولی من که سر درنمی‌آورم. چون به این ترتیب همه چیز شکل دیگری به خود می‌گیرد.

ـ شاید کارشناس اشتباه کرده باشد؟

ـ بعید نیست ولی اینطور که او با قاطعیت اظهار کرده انسان به تردید می‌افتد. می‌گویم نکند تا حالا خودمان را سرگردان کرده باشیم گوندا؟

ـ همه چیز از رفتار احمقانه آن شبم درتئاتر شروع شد. گیل بگذار قبل از رفتن پیش دکتر کندی با خانم مارپل مشورتی بکنیم هنوز تا ساعت چهار و نیم وقت زیادی داریم.

عکس‌العمل خانم مارپل با اینکه تاحدودی غیر از آن بود که انتظار داشتند ولی درمجموع رفتارشان را مورد تأیید قرار داد.

گوندا گفت:

ـ خانم مارپل عزیز، به هرحال نظر شما چیست؟

ـ عزیزم، من تصور می‌کنم شاید آنقدرها هم که فکر می‌کند زرنگ نباشد.

ـ کی؟ چطور؟

خانم مارپل درحالی که با اطمینان سری تکان می‌داد گفت:

ـ یک اشتباه غیرمنتظره.

ـ آخر چطور؟

ـ آقای رید عزیز، اگر خوب فکر کنید پیدا کردن جوابش مشکل نیست.

ـ اگر بپذیریم که هلن این نامه را نوشته باشد... شما می‌خواهید بگوئید که باز هم قتلی اتفاق افتاده است؟

ـ منظورم این است که نوشتن این نامه‌ها به دست هلن برای یک نفر بسیار اهمیت داشته.

ـ صحیح، فکر می‌کنم دارد چیزهایی دستگیرم می‌شود. باید مسائلی بوده باشد که هلن راوادار به نوشتن این نامه‌ها کرده باشد. تنها با این فرض ممکن است به چیزهائی رسید ولی آخر موضوع چه می‌تواند باشد؟

ـ اوه آقای رید دست بردارید. شما مثل اینکه اصلاً نمی‌خواهید فکر کنید موضوع از این ساده‌تر نمی‌شود.

گیل با آزردگی نگاهش کرد.

خانم مارپل گفت:

ـ البته باید به شما بگویم که برای خود من هم ابهاماتی وجود دارد.

ـ اگر فقط یک کمی روشن‌تر توضیح می‌دادید...

گوندا گفت:

ـ گیل یادت باشد که وقت کم‌کم دارد می‌گذرد. در این موقع آن دو از خانم مارپل که لبخندزنان درخود فرو رفته بود جدا شدند. در راه گیل به گوندا گفت:

ـ بعضی وقتها بدجوری از دست این پیرزن ناراحت می‌شوم. بالاخره نفهمدیم از مغزش چه می‌گذشت.

وقتی جلوی در منزل کندی رسیدند هنوز دیر نشده بود. دکتر خودش در به رویشان گشود.

ـ به خدمتکارم گفتم امروز عصر به هرکجا که می‌خواهد برود. چون فکر کردم اینطور راحت‌تریم. بعد آنها را به طرف اتاق پذیرائی که

فنجانهای چای و کیک و شیرینی آماده بود هدایت کرد و گفت:

ـ با چای موافقید؟ من فکر می‌کنم این وسایل پذیرایی لیلی کیمبل را وادار کند تا بهتر حرف بزند.

گوندا گفت:

ـ کاملاً حق با شماست.

کندی گفت:

ـ درباره شما دو نفر چه؟ فکر نمی‌کنید اگر شما را همانطور که هستید معرفی کنم ممکن است حرف نزند؟

گوندا گفت:

ـ دهاتی‌ها به همه مظنون‌اند. من تصور می‌کنم اگر تنها با او حرف بزنید بهتر باشد.

گیل گفت:

ـ من هم نظرم همین است.

دکتر کندی گفت:

ـ اگر صلاح بدانید از این اتاق مجاور استفاده کنید. زیرا با نیمه باز گذاشتن در تمام صداها از آنجا شنیده می‌شود.

گوندا گفت:

ـ این نوعی استراق سمع است. من از این کار خوشم نمی‌آید.

دکتر کندی با لبخند خفیفی گفت:

ـ حالا یکبار که می‌شود این مسائل اخلاقی را نادیده گرفت هرچند که خود من هم، هیچوقت راضی به انجام این کار نیستم.

در اینجا دکترکندی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ ترن باید رأس ساعت چهار و سی و پنج دقیقه برسد. چند دقیقه

بیشتر به ورودش نمانده است. از ایستگاه تا اینجا هم بیش از پنج دقیقه راه نیست.

بعد بی‌صبرانه در اتاق به قدم زدن مشغول شد. نوعی خستگی یا اضطراب در سیمایش مشاهده می‌شد.

ـ من نمی‌فهمم، واقعاً نمی‌فهمم که جریان چیست. اگر هلن پایش از خانه بیرون نرسیده و نامه‌هایش جعلی است.

گوندا ناگهان حرکتی به خود داد تا چیزی بگوید ولی گیل با اشاره به او فهماند که سکوت کند. دکتر در دنباله حرفهایش گفت:

ـ کلوین بیچاره هم در این میان بی‌گناه بوده پس چه بلائی به سر او آمده است؟

گوندا گفت:

ـ به دست شخص دیگری کشته شده.

ـ طفلک بیچاره اگر شخص دیگری او را به قتل رسانده است پس کلوین چه اصراری داشت که خودش را قاتل معرفی کند؟

ـ برای اینکه وقتی جنازه را پیش چشمش روی تخت دید فکر کرد این عمل از او سرزده است، آیا چنین چیزی امکان ندارد؟

دکتر کندی با ناراحتی بینی‌اش را خاراند و گفت:

ـ من که یک روانپزشک نیستم تا این چیزها رابدانم البته در شوک و شرایط سخت عصبی بعید نیست. ولی کی بود که خواهان مرگ هلن باشد؟

گوندا گفت:

ـ ما فکر می‌کنیم سه نفر.

ـ سه نفر؟ کدام سه نفر؟ به چه دلیلی؟ او اصلاً در زندگی دشمنی

نداشت. همه دوستش داشتند. این عمل فقط مـی‌توانـد از یک دیـوانـه سرزده باشد.

دکتر کندی به طرف میز کارش رفت و پس از جستجو عکسی را از کشوی آن بیرون کشید و گفت:

ـ این عکس را آن روز که دنبال نامه‌ها می‌گشتم تصادفاً پیدا کردم ملاحظه کنید. عکس رنگ پریده‌ای بود که دختر محصل بلند قدی را با لباس ژیمناستها در کنار کندی نشان مـی‌داد. دخترک صـورت شفـافی داشت. موهایش را پشت سر جمع کرده بود. کندی که بسیار شاداب‌تر و جوانتر از امروز می‌نمود یک سگ شکاری به همراه داشت.

ـ این روزها آنقدر به خواهرم فکر می‌کنم که قبلاً هرگز فکر نکرده بودم. داشتم فراموشش می‌کردم که دوباره فکرش را بسرم انداختید. لحن کلام دکتر حالت متهم‌کننده‌ای داشت.

گوندا گفت:

ـ ما اینکار را کردیم یا او.

دکتر بلافاصله نگاهی به گوندا افکند و گفت:

ـ منظورتان چیست؟

ـ همین که عرض کردم. درحقیقت این ما نیستیم بلکه این خود هلن است.

دراین موقع صدای ضعیف و ناله‌مانندی به گوش رسید دکتر کندی از پنجره به بیرون نگاه کرد. گیل نیز به همراه او به طرف پنجره نزدیک شدند.

توده‌های غلیظ سیاهی از دور در فضای دره نمودار شد.

کندی گفت:

ـ علامت رسیدن ترن است.

ـ دارد وارد ایستگاه می‌شود؟

ـ نه دارد می‌رود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

ـ باید الان پیدایش بشود.

لحظات همچنان گذشتند ولی از لیلی کیمبل خبری نشد.

* * *

لیلی کیمبل در ایستگاه دیل‌ماث جائی که دو شاخه شده بود از قطار پیاده شد. از پل گذشت و به ایستگاهی که به حومه می‌پیوست نزدیک شد.

چون در «هل چستر» بازار روزبود. دراین ایستگاه کسی به چشم نمی‌خورد. حداکثر پنج شش نفر بیشتر نمی‌شدند. درحقیقت ساعت پر رفت‌وآمدی از روز نبود. تا «لونسبری» سه ایستگاه «نیوتون لانگفورد»، «ماچینگزهالت» در (وودلی کمپ) و «وودلی بولتون» بیشتر باقی نمانده بود. لیلی کیمبل از زیبائیهای درّه چیزی نمی‌دید و جز به مبلمان عتیقه سبز رنگ اتاق پذیرائی به چیزی فکر نمی‌کرد. در «ماچینگزهالت» برای رفتن به «وودلی کمپ» او تنها کسی بود که از قطار پیاده شد و با ارائه بلیت از قسمت کنترل گذشت.

در فاصله کوتاهی از آن محل تابلوئی، راه «وودلی کمپ» را به طرف تپه که از میان درختان درامتداد دره می‌گذشت مشخص می‌کرد. لیلی به چالاکی مشغول پیشروی بود که ناگهان کسی از پشت درختان ظاهر شد. لیلی کیمبل که شدیداً یکه خورده بود گفت:

ـ خدای من، هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم.

ـ تعجب کردی؟ پس حالا می‌بینی که یک برنامه خوب دیگر هم برایت جور کرده‌ام.

سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما بود. جنبنده‌ای نبود که فریادی را پاسخ دهد هرچند که در اصل صدائی نیز برنخواست جز صدای بال پرنده‌ای که هراسان به پرواز درآمد.

* * *

دکتر کندی با ناراحتی گفت:

ـ معلوم نیست چرا این همه تأخیر کرده است.

عقربه‌های ساعت ده دقیقه به پنج را نشان می‌داد.

ـ شاید راه را گم کرده باشد؟

ـ آدرسی که به او دادم خیلی سر راست بود.

سمت چپ ایستگاه اولین خیابان در طرف راست. واقعاً بیشتر از پنج دقیقه راه نیست.

گیل گفت:

ـ شاید تغییر عقیده داده باشد.

ـ بعید نیست.

گوندا گفت:

ـ شاید به موقع به ترن نرسیده باشد.

کندی به آرامی گفت:

ـ نه، تصور می‌کنم از آمدن منصرف شده یا احتمالاً شوهرش مداخله کرده است. روی دهاتی‌ها زیاد نمی‌شود حساب کرد.

کندی اندکی دراتاق قدم زد بعد به طرف تلفن رفت. الو؟ ایستگاه راه‌آهن؟ من دکتر کندی هستم. می‌خواستم بدانم ساعت چهار و نیم یک خانم مسنّی آدرسم را از شما سئوال نکرده؟ یا احتمالاً با این مشخصات کسی را ندیده‌اید؟

صدائی خسته با لهجه محلی به طوری که همه شنیدند از آنطرف پاسخ داد:

ـ نه دکتر، ساعت چهار و سی دقیقه کسی سراغ شمارانگرفت. مسافرین ما فقط آقای «ناراگوتس» از «میداز» با «جانی لاز» و دختر «پتون» پیر بودند. مسافر دیگری جز اینها نداشتیم.

دکتر کندی گفت:

ـ معلوم می‌شود که تغییر عقیده داده. پس اجازه بدهید برای شما چائی بریزم. کتری روی اجاق است. الان می‌آورمش.

چند لحظه بعد با قوری برگشت و مقابل هم نشستند.

ـ هنوز یک راه دیگر وجود دارد. چون آدرسش را داریم خودمان می‌توانیم سراغش برویم.

دراین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. کندی گوشی را برداشت صدائی درآن پیچید.

ـ دکتر کندی؟

ـ بله

ـ پلیس ایستگاه «لانگفورد» من بازرس «لاست» هستم. آیا شما منتظر زنی به نام لیلی کیمبل بودید؟ آیا... با خانم لیلی کیمبل برای بعدازظهر قرار ملاقات داشتید؟

ـ بله، چطور مگر؟ تصادف کرده است؟

ـ نه به آن صورت که بشود رویش اسم تصادف گذاشت. او مرده است. در تفتیشی که از او به عمل آمد نامه‌ای از شما پیدا کردیم. به همین دلیل به شما زنگ زدیم. ممکن است لطفاً به پلیس ایستگاه لانگفورد سری بزنید.

ـ الساعه خدمت خواهم رسید.

بازرس «لاست» نگاهی به گیل و گوندا و دکتر کندی که همراه هم به دفتر بازرسی رفته بودند افکند و گفت:

ـ خواهش می‌کنم هر توضیحی که دراین مورد دارید بفرمائید. شما منتظر این زن بودید که با قطار ساعت چهار و پنج دقیقه از دیل‌ماث حرکت کند و چهار و سی و پنج دقیقه اینجا باشد؟

کندی با اشاره سر گفته او را تائید کرد.

بازرس «لاست» نگاهی به نامه دکتر کندی که از جیب مقتوله بدست آورده بودند و با این مضمون تهیه شده بود افکند.

خانم کیمبل عزیز

اگر کمکی از دست من برآید مطمئن باشید که از آن دریغ نخواهم کرد ولی همچنانکه از آدرس پای نامه معلوم است من دیگر در دیل‌ماث زندگی نمی‌کنم. اگر بخواهید مرا ببینید باید با قطار ساعت سه و سی دقیقه از «کومبلی» حرکت کنید و در دیل‌ماث پیاده شوید. از اینجا با قطار «لونسبری» به طرف «وودلی بولتون» بیایید. منزل من تا آنجا بیش از ۵ دقیقه فاصله ندارد. از ایستگاه به طرف چپ بپیچید بعد وارد اولین خیابان دست راست شوید. منزل من در انتهای خیابان قرار دارد و اسمم روی پلاک در قید شده است.

با احترام جیمز کندی

درلحظاتی که بازرس متفکرانه به نامه خیره شده بود گوندا سخت ناراحت و مضطرب به نظر می‌رسید. بازرس گفت:

ـ آیا هیچ صحبتی از این که با قطار قبلی حرکت کند به میان نیامد؟

ـ کندی با تعجب گفت:

ـ قطار قبلی؟

ـ برای اینکه همین کار را کرد. او به جای سه و سی دقیقه، یک و سی دقیقه از «کومبلی» به راه افتاد و دو و پنج دقیقه در دیل‌ماث خط عوض کرد و به عوض «وودلی بولتون»، یک ایستگاه جلوتر یعنی در «ماچینگز هالت» پیاده شد.

ـ این خیلی عجیب است!

ـ آقای دکتر او به خاطر یک کار پزشکی می‌خواست شما را ببیند؟

ـ نه، من سالهاست که بازنشسته شده‌ام.

ـ من هم به همین دلیل فکر کردم که باید با شما آشنائی داشته باشد.

کندی سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ حدود بیست سال است که او را ندیده‌ام.

ـ بهرحال او را می‌شناختید.

گوندا لرزید ولی دکتر کندی با خونسردی یک پزشک درمقابل یک مرده به آرامی گفت:

ـ بسته به این است که تا چه حد و درمورد چه موضوعی باشد. آیا او را کشته‌اند؟

ـ بله، او را خفه کرده‌اند. جسدش ده دقیقه به چهار توسط یک عابر در حوالی ایستگاه «ماچینگز هالت» در مسیر جاده «وودلی کمپ» پیدا شد. کارشناس پلیس وقوع قتل را بین دو و ربع تا سه بعدازظهر گزارش

کرده است. او تنها مسافری بود که درآن ایستگاه پیاده شد و احتمالاً در فاصله کوتاهی هم پس از پیاده شدن به قتل رسید. حالا مسئله این است که چرا در «ماچینگز هالت» پیاده شده است؟ تصور یا قبول این فکر که اشتباه کرده باشد به عقل جور نمی‌آید. به هرحال آنچه که مسلم است در ساعت قبل از موعد مقرر به راه افتاده و با این‌که نامه شما راهمراه داشته به توصیه شما در مورد انتخاب قطار عمل نکرده است.

حالا کارش با شما چه بود دکتر؟

دکتر کندی نامه‌ای از جیبش درآورد و گفت:

ـ بفرمایید این نامه‌ای است که به من نوشته و آن بریده روزنامه هم که ضمیمه کرده‌ایم متن یک آگهی است که خانم و آقای رید به روزنامه داده بودند.

بازرس «لاست» بعد از خواندن نامه و متن آگهی نگاهی به آنهاکرد و گفت:

ـ بسیار خوب حالا ممکن است بفرمایید جریان چیست؟ مثل اینکه جریان به گذشته‌های دور مربوط می‌شود.

گوندا گفت:

ـ هیجده سال قبل.

بازرس لاست با حوصله و بردباری فراوان به اظهارات آن سه که هرکدام با شیوه‌ای مختص به خود قسمتی از داستان راتعریف می‌کردند گوش داد. گوندا بیشتر دستخوش احساس و خیالپردازی‌های زنانه بود تا واقعیت امر. دکتر کندی برعکس از دادن توضیحات اضافه امتناع می‌کرد و جز درمواقع ضروری چیزی نمی‌گفت.

کاملترین مطالب مربوط به گیل بود که همه چیز را روشن و واضح

بیان کرد.

بازرس لاست نفس بلندی کشید و گفت:

ـ پس خانم هالیدی که هیجده سال پیش منزل را ترک کرد خواهر دکتر و نامادری خانم رید می‌شود. لیلی کیمبل هم که نام خانوادگیش قبل از ازدواج «ابوت» بوده سمت خدمتکاری در همان منزلی را داشت که شما فعلاً درآن سکونت دارید. آقای هالیدی هم که بنا به ادعای خود همسرش راکشته بود در یک آسایشگاه روانی بدرود حیات گفت. به نظر من بعید نیست خانم لیلی کیمبل فکر کرده باشد که در پس این صحنه‌ها واقعیت شکل دیگری داشته باشد بخصوص که می‌دانیم آقای هالیدی دستخوش اختلالات روانی بود... بازرس لاست پس از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

ـ باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. مسئله مهم این است که بدانیم خانم هالیدی زنده است یا مرده؟ اگر مرده است، مرگ او در کجا اتفاق افتاده و خانم کیمبل دراین مورد چه می‌دانسته است؟

با مطالبی که اشاره کردید اینطور استنباط می‌شود که اطلاعات ذیقیمتی دراختیار او بود. آنقدر مهم که برای جلوگیری از افشای آن کمر به قتلش بسته‌اند.

گوندا با ناراحتی گفت:

ـ آخر جز ما چه کسی می‌دانست که او می‌خواهد حرفهایش رابا ما درمیان بگذارد؟

بازرس لاست متفکرانه نگاهی به گوندا کرد و گفت:

ـ خانم رید، دراین تردیدی نیست که او بجای چهار و پنج دقیقه در ساعت دو و پنج دقیقه از دیل‌ماث براه افتاد ولی باید دید چرا؟ و به چه

دلیل یک ایستگاه جلوتر از محل مورد نظر پیاده شده است؟ شاید بعد از نوشتن نامه به دکتر کندی قراری با شخص دیگری گذاشته باشد تا چنانچه از گفتگوهایش با او نتیجه نگرفت آنوقت به دیدن دکتر کندی برود و هیچ بعید نیست که همین شخص مورد بحث از اطلاعات خانم کیمبل به وحشت افتاده و او را سربه نیست کرده باشد.

گیل گفت:

ـ تهدید برای افشای راز.

بازرس لاست گفت:

ـ نه به آن صورت، بلکه برای طمع شخصی و گرفتن ماهی از آب گل آلود.

حالا باز باید صبر کنیم تا شاید از شوهرش اطلاعات بیشتری کسب کنیم.

آقای کیمبل با صدای خسته و سنگینی گفت:

ـ من به او هشدار دادم. اصلاً کمترین ارتباطی به او نداشت. خیلی هم اصرار کردم ولی بخرجش نرفت. کلک خودش را کند. عاقبت زرنگی همینه.

تحقیقات بسیار نشان داد که آقای کیمبل اطلاعات زیادی ندارد جز اینکه همسرش به جمع آوری عکس علاقمند بوده و قبل از ازدواج با وی در منزلی بنام سنت کاترینز کار می‌کرده که در آنجا قتلی اتفاق افتاده است.

ازگفته‌های کیمبل معلوم بود که برای حرفهای لیلی ارزش زیادی قائل نبود.

ـ همه‌اش مزخرف، همه‌اش چرت و پرت همه‌اش خیالبافی.

هیچوقت حرف حسابی نمی‌زد. آخر ببینید چه چیزها می‌گفت آقا، خانم را توی سرداب چال کرده... یک دختر فرانسوی هم از پنجره دیده. می‌گفتم جانم، عزیزم، آخر چرا آدم باید به حرف خارجی‌ها گوش بدهد. همه‌شان دروغگو هستند. هیچکدام به ما علاقه ندارند. وقتی شروع به روده درازی می‌کرد اصلاً گوش نمی‌دادم چون از سر شب تا صبح راست و دروغ سرهم می‌کرد. از موضوع جرم و جنایت خوشش می‌آمد «ساندی نیوز» را نگاه می‌کرد. آن صفحه جنائی‌اش را. همه‌اش تو نخ این حرفها بود. باز اگر موضوع آن خانه و قتل بود یک حرفی، اما وقتی می‌گفت جواب این آگهی رابدهم کفرم درمی‌آمد. می‌گفتم بابا اینقدر دنبال دردسر نرو. خب، اگرگوش به من داده بود الان زنده بود.

کیمبل در اینجا مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

ـ آ... چوب زرنگیش راخورد. اگر به حرفهایم گوش می‌داد الان باید زنده باشد. همه زیر سر خودش بود.

فصل بیست و سوم

کدامیک

گیل به علت وضع نـامساعد روحـی گـوندا در گـفتگوی بـازرس «لاست» و دکتر کندی با آقای کیمبل شرکت نکرد و حدود ساعت هفت به اتفاق همسرش به منزل رسیدند. دکتر کندی به گیل توصیه کرد به خاطر شوکی که به گوندا وارد شده پس از خوراندن اندکی براندی او را وادار به استراحت نماید. گوندا که هنوز حالت طبیعی خود را بازنیافته بود گفت:

ـ گیل، خیلی وحشتناک است که این زن احمق با یک قاتل قـرار ملاقات گذاشته و اینطور با اطمینان و به پای خودش مثل یک گوسفند به مذبح رفته باشد.

ـ فعلاً فکرش را نکن عزیزم، آنچه مسلم است اینکه ما نمی‌دانستیم پای شخص دیگری هم درمیان است. یک قاتل...

ـ و نه‌تنها نمی‌دانستیم قاتلی وجود دارد بلکه از همان هیجده سال پیش در موجودیت او دچار تردید بودیم. البته از کجامعلوم که باز اشتباه نکرده باشیم.

ـ نه، با این اتفاقاتی که افتاد دیگر جای شبهه‌ای باقی نمی‌ماند. معلوم است از اول هم اشتباه نکرده بودی گوندا.

گیل از اینکه در «هیل ساید» خانم مارپل را دیده است راضی به نظر می‌رسید. خانم مارپل و «کوکر» کوشش زیادی برای خوراندن براندی به گوندا کردند. اما گوندا می‌گفت خوردن براندی او را به یاد دیگ کشتی بخار می‌اندازد و درعوض از اندکی ویسکی گرم با لیموترش استفاده کرد بعد برای همراهی با خانم کوکر در صرف املت با او همراهی کرد.

گیل تعمداً سعی داشت روی مسائل دیگری صحبت کند ولی خانم مارپل به آرامی و با همان شیوه جالب همیشگی خودش موضوع را به جنایت کشید:

ـ وحشتناک است عزیزم، معلوم است که جای ترس دارد اما برای من دراین سن که به اندازه شما از مرگ نمی‌ترسم عاری از لطف نیست. فقط تنها چیزی که عذابم می‌دهد به درازاکشیدن مطلب است. بهرحال روشن شد همانطور که از روز اول هم فکر می‌کردیم هلن هالیدی بیچاره به قتل رسیده و شک و تردیدهای ما بی‌ربط هم نبوده است.

گیل گفت:

ـ باتوجه به این موضوع حالا باید ببینیم جسد در کجا دفن شده است. من به زیرزمین مشکوکم.

ـ نه، نه، آقای رید. یادتان نمی‌آید ادیت پاگت گفت بعد از شنیدن حرفهای لیلی فردای همان روز به زیرزمین رفتم ولی کوچکترین اثری

ندیدم... بهرحال اگر چنین کاری کرده باشند باید آثار و علائمی مشاهده شود.

ـ پس چی شد؟ یعنی آن را با اتومبیل بجائی دیگر برده و از صخره به دریا انداخته‌اند؟

ـ دست بردارید دوستان من، مگر نه اینکه وقتی شما و گوندا به اینجا آمدید از اینکه اتاق نشیمن به دریا پنجره نداشت تعجب کردید؟ مگر نه اینکه بجای پله‌های سابق، آنجا که به حیاط کشیده می‌شد چمن و گل کاشته بودند؟ مگر نه اینکه بالاخره پله‌ها در جای دیگر یعنی انتهای تراس سر درآورد؟ خوب، معنی این تغییرات چیست؟

گوندا که با تمرکز فکری خاصی به خانم مارپل خیره شده بود گفت:

ـ پس می‌خواهید بگوئید که آنجا...

ـ بالاخره باید دلیلی برای این تغییرات وجود داشته باشد چون حقیقتاً آنجا برای کار گذاشتن پله‌ها جای مسخره‌ای بیش نبود از هیچ سوی خانه جز اتاق بچه در طبقه اول پنجره یامحل دید نداشت اما در عوض ساکت و آرام بود... چون برای چال کردن جسد خاک جابجا می‌شود بنابراین باید عذر قابل قبولی هم برای دستکاری شدن خاک وجود می‌داشت و چه بهانه‌ای بهتر از این که بگویند تصمیم گرفته شده است جای پله‌ها از جلوی اتاق نشیمن به انتهای تراس منتقل شود. اینطور که از دکتر کندی شنیدم هلن هالیدی و شوهرش به باغ توجه زیادی داشتند و وقت زیادی صرف آن می‌کردند. باغبانی که آنجا کار می‌کرد فقط از دستورات و سلیقه آنها پیروی می‌کرد و فرضاً اگر با تغییرات تازه‌ای روبرو می‌گردید فکر می‌کرد ارباب در غیابش تصمیم به تغییرات جدید گرفته است. بنابراین دفن جسد در هرگوشه امکان‌پذیر بود. ولی به احتمال

قریب به یقین محل آن باید در انتهای تراس باشد نه جلوی پنجره اتاق نشیمن.

گوندا گفت:

ـ از کجا می‌توان مطمئن بود؟

ـ از نامه لیلی کیمبل بدبخت که نوشته بود: با توجه به چیزهائی که لیونی دیده عقیده‌ام نسبت به محل اختصاصی جنازه در زیرزمین تغییر کرده است. این دلیل کافی نیست؟ دختر سوئیسی آن شب از پشت پنجره ناظر حفر گودال بود و چه بساعامل آن را نیز به چشم خود دیده باشد.

ـ یعنی با همه این احوال به پلیس چیزی نگفته؟

ـ عزیزم درآن موقع موضوع قتلی درمیان نبود. خانم هالیدی با معشوقش فرار کرده بود... این تنها چیزی بود که لیونی ممکن است در مغزش نقش بسته باشد. ازطرف، دیگر او به زبان انگلیسی آشنائی کافی نداشت وقتی سوءظنش را از جریان مشاهدات آن شب با لیلی درمیان گذشت آن هم نه همان موقع بلکه دیرتر لیلی به این فکر افتاد که شاید قتلی اتفاق افتاده باشد. اما تردیدی ندارم که ادیت پاگت حرفهای لیلی را نپذیرفت و آن را بی‌ربط پنداشت، دختر سوئیسی هم مثل همه خارجیهای دیگر که در کشور بیگانه از درگیری با پلیس اجتناب می‌کنند درصدد پیگیری موضوع برنیامد و پس از بازگشت به سوئیس مسئله به کلی منتفی شد.

گیل گفت:

ـ اگر زنده باشد و بتوان پیدایش کرد...

خانم مارپل سری تکان داد و گفت:

ـ شاید.

گیل گفت:

ـ دراین مورد چه اقدامی می‌توانیم بکنیم؟

خانم مارپل جواب داد:

ـ این کارها را اگر به عهده پلیس بگذارید خیلی بهتر از شما انجام می‌دهد.

ـ بازرس «لاست» فردا قرار است به اینجا بیاید.

ـ من با اوراجع به پله‌ها حرف می‌زنم.

گوندا با هیجان گفت:

ـ منهم راجع به چیزهائی که دیدم یا فکر می‌کنم درهال دیدم با او حرف بزنم؟

ـ بله عزیزم، تو خیلی کار عاقلانه‌ای کردی که تا حالا چیزی به کسی نگفتی ولی فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده است.

گیل به آرامی گفت:

ـ او توی هال به قتل رسید، بعد قاتل او را به اتاق خواب در طبقه دوم کشید. کلوین هالیدی با بطری آغشته به دارو از آنجا گذشت. هنگام مراجعت با مشاهده همسرش فکر کرد که او را به قتل رسانده است. قاتل باید جائی درآن دور و حوالی ناظر رفتار هالیدی و خروج او از منزل بوده باشد. بعد از رفتن او برای ملاقات با دکتر کندی جنازه را بیرون کشید و احتمالا بطرف تراس توی حیاط برده و پس از به خواب رفتن اهل منزل باکندن گودالی او را در آن چال کرده است. منظور اینکه قاتل باید تمام شب را برای بدست آوردن موقع مناسب در اطراف خانه به کمین گذرانده باشد.

خانم مارپل سری تکان داد و گفت:

ـ بعید نیست... برای این منظور باید فکرمان رامتمرکز کنیم تا ببینیم

سوابق و رفتار کدامیک از سه نفر مظنون با حدس و حسابهای ما هماهنگ‌تر است. قبل از همه ارسکین دراین جدول جای می‌گیرد که از ساحل تا اینجا بدون تمایل هلن همراه او بوده و درحدود ساعت ۹ از او خداحافظی کرد. حال اجازه بدهید فکر کنیم که بجای خداحافظی او را کشته باشد.

گوندا اعتراض‌کنان گفت:

ـ او از مدتها قبل دیگر رابطه‌ای با هلن نداشت.

ـ ولی توجه نکردی گوندا، در بررسی این احتمالات قرار نیست ما اظهارات خود آنها را ملاک قرار دهیم.

من خیلی خوشحالم که اعتراض ترا می‌شنوم چون اینطور که احساس کرده‌ام تو و همسرت برای حرف دیگران اعتبار زیادی قائلید ودوست دارید همانطور فکر کنید که می‌شنوید. درحالی که من طبیعتاً آدم بدبینی هستم. البته درمورد قتل و جنایت نمی‌خواهم جز این فکر کنم مگر اینکه موضوعی را به دقت بررسی کرده باشم. برای مثال بر ما مسلم شده است که لیلی کیمبل جریان انتخاب لباس و خارج کردن آن را توسط هلن هالیدی کار خود او نمی‌دانست و این مطلب را نه‌تنها لیلی به ادیت پاگت گفته بود که ما از او شنیدیم بلکه در نامه‌اش به دکتر کندی نیز به آن اشاره کرد، این یک موضوع. از طرفی دکتر کندی گفت که کلوین خیال می‌کرد همسرش به او مواد سمی می‌خوراند و ما در دفترچه خاطرات هالیدی نکاتی در این موارد مشاهده کردیم. این هم یک موضوع. مسئله مهم دیگری که شما به آن فکر نکرده‌اید... بگذارید فعلاً وارد بحث نشویم.

ـ خانم مارپل، باید خاطرنشان کنم بیشتر مسائلی راکه شما به عنوان

یک اصل مهم جزو کشفیات خودتان به حساب آورده‌اید همان چیزهائی است که از دیگران شنیده‌اید و یا عده‌ای بخاطر همصدائی و تبرئه خود بر زبان آورده‌اند.

نگاه تند و سرزنش آمیز گیل همسرش را به خود آورد و آرام کرد. گوندا به میز تکیه داد و مشغول نوشیدن قهوه شد. گیل گفت:

ـ بگذارید اظهارات این سه نفر را یکی یکی بررسی کنیم. ارسکین می‌گوید...

گوندا گفت:

ـ یکبار که او را کنار گذاشتیم حالا باز دوباره شروع کردی. اینطوری جز وقت تلف کردن نتیجه دیگری ندارد چون او مطلقاً نمی‌تواند قاتل لیلی کیمبل باشد.

گیل بدون توجه به حرفهای گوندا آرام به صحبت خود ادامه داد:

ـ او می‌گوید با هلن در سفر هندوستان آشنا شد و به او علاقمند گردید بعد چون نمی‌توانست از همسر و فرزندانش دست بکشد تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. حالا فرض کنیم موضوع غیر از این بوده و عشق او در نومیدی به مرحله‌ای رسیده باشد که هلن را در صورت انتخاب همسر تهدید به مرگ کرده باشد.

گوندا گفت:

ـ این امکان ندارد.

ـ هیچ چیز غیرممکن نیست. فراموش کردی از همسرش چه شنیدی؟

تو همه چیز را به حساب حسادت بیش از حد زنش گذاشتی ولی از کجا معلوم که حقیقت نداشته باشد. از کجا می‌دانی که همسرش از دست

او به عذاب نیامده باشد... از کجا معلوم که او جنون جنسی نداشته باشد.

ـ من هیچکدام از این حرفها راقبول ندارم.

ـ بله، چون آقا زن‌پسند است. من که به ارسکین مشکوکم. نگذاشتی به موارد تردیدم نسبت به او اشاره کنم. داشتم می‌گفتم هلن از «فین» جدا می‌شود و با پدرت عروسی می‌کند. بعد ناگهان در یک تابستان سر و کله ارسکین با همسرش پیدا می‌شود. این واقعاً عجیب است. خودش هم قبول می‌کند که برای دیدن هلن آمده بود. بعید نیست آن ناشناس در اتاق پذیرائی خود او باشد. لیلی می‌گفت در آن روز شنیده که هلن می‌گفت: «من از تو می‌ترسم... همیشه از تو می‌ترسیدم... تو دیوانه‌ای.»

به خاطر همین ترس بدون اینکه احدی خبردار شود تصمیم به تغییر مکان به «نورفولک» می‌گیرد تا ارسکین پیدا می‌شود و آن ماجرا اتفاق می‌افتد. اما حالا باید دید که هالیدی آن شب کجا بوده و چه کار می‌کرده است...

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ راستش من دوباره با ادیت پاگت ملاقات کردم. او می‌گفت آن شب شام زودتر صرف شد... ساعت هفت... چون سرگرد هالیدی قرار بود به باشگاه گلف یا یک جلسه مذهبی برود. خانم هالیدی هم بعد از شام بیرون رفت.

ـ درست است. هلن همان شب، ظاهراً با یک قرار قبلی با ارسکین در ساحل ملاقات می‌کند. فردای آن روز هم ارسکین از آنجا می‌رود. احتمالاً اول از او می‌خواهد که با هم دیل‌ماث را ترک کنند بعد چون با مخالفت او روبرو می‌شود هنگام خداحافظی درجلوی در منزل دچار حالت جنون شده او را می‌کشد. در مورد قسمتهای بعدی داستان هم که

اختلاف نظری وجـود نـدارد. آن شب ارسکـین بـه خـاطر جـنونی کـه دستخوش آن می‌شود تصمیم می‌گیرد که صحنه رنج‌آوری برای کلوین هالیدی بیافریند به طوری که او فکر کند قتل توسط او صورت گرفته است. بعد هم در موقع مناسب جسد رابه خاک می‌سپارد. یادتان میاد به گوندا گفت من قبل از رفتن به هتل مدتی در دیل‌ماث قدم زدم.

خانم مارپل گفت:

ـ معلوم نیست زنش چه کار می‌کرده؟

گوندا گفت:

ـ حتماً از حسادت مثل مار به خودش پیچیده بعد هم که چشمش به شوهرش افتاده روزگارش را سیاه کرده است.

گیل گفت:

ـ بله، هیچ بعید نیست. برداشت من هم همین است.

گوندا گفت:

ـ ولی قتل لیلی کیمبل کار او نیست برای اینکه او در نـورتمبرلند زندگی می‌کند ما داریم وقتمان را هدر می‌دهیم. بگذارید وضع والترفین را بررسی کنیم.

ـ بسیار خوب، و اما والترفین. او از آن تیپ آدمهای توداری است که یک موضوع را مدتها در دلش نگه می‌دارد. خانم مارپل در مـورد دعوای او و برادرش به نکته جالبی اشاره کرد که چگونه با همه آرامش و بردباری یکباره چنان عصبانی شد که می‌خواست برادرش را بکشد. البته درست است که درآن وقت سن زیادی نـداشت ولی ایـن هـمه تـغییر و دگرگونی هم عجیب به نظر می‌رسد. عاشق که نه، دیوانه او. اماهلن به او علاقه‌ای در خود نمی‌بیند. فین به هندوستان می‌رود. مدتی بعد هلن به او

نامه‌ای می‌نویسد که حاضر است در آنجا با وی ازدواج کند. ولی هنگام سفر در کشتی عاشق مرد دیگری می‌شود و از ازدواج با فین سرباز می‌زند و در بازگشت به وطن با کلوین هالیدی عروسی می‌کند.

تصور اینکه کلوین هالیدی عامل اصلی شکست او بوده کم‌کم تخم حسد و انتقام را در وی می‌پروراند و او بدون آنکه ظاهراً چیزی از خود بروز دهد مثل یک گربه دست‌آموز به دوستی و مراوده خود با او ادامه می‌دهد. اما هلن همیشه در بیم بود. می‌ترسید این ظاهر آرام که به دریا می‌مانست توفانی ازپی داشته باشد روی همین اصل از ترسش با او حرف می‌زند. بعد تصمیم می‌گیرد مخفیانه از دیل‌ماث به نورفولک برود آیا همه اینها جز ترس از والترفین دلیل دیگری دارد؟

بعد از این مقدمات می‌رسیم به آن شب کذائی که نمی‌دانیم والترفین کجا بوده و چه کار می‌کرده است. اماجواب این هم با براوردهای خانم مارپل که گفتند ممکن است به بهانه مطالعه یا سردرد یا نظایر آن تنها مانده باشد منطبق است. چون فاصله منزلشان تا اینجا پیاده بیش از چند دقیقه راه نیست و او می‌توانست درموقع مناسب این فاصله را به راحتی طی کند. در مورد انتخاب لباس هم بین سه مظنون که رویشان فکر کرده‌ایم احتمال اشتباه از طرف او بیشتر از همه است چون به طرز لباس پوشیدن زنها آشنائی نداشت.

گوندا گفت:

ـ خیلی عجیب است. آن روز که به دفترش رفتم احساس بی‌سابقه‌ای به من دست داد. فکر می‌کردم وارد خانه‌ای شده‌ام که در آن قتلی اتفاق افتاده است. ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. بعد درحالی که به خانم مارپل نگاه می‌کرد گفت:

ـ به نظر شما احمقانه نیست؟

ـ نه عزیزم، چرا؟ من فکر می‌کنم کاملاً حق به جانب تو بود.

ـ خوب، حالا می‌رسیم به افلیک. جکی افلیک رند وزرنگ که به قول دکتر کندی تعادل روانی نداشت. حرفهای او درباره هلن نمی‌تواند برای ماملاک باشد چون همه‌اش یک مشت دروغ بود افلیک می‌گفت دخترک از زیبائی زیادی برخوردار نبود درحالیکه می‌دانیم سخت عاشق او بود. می‌گفت جز به خود و سرگرمیهایش فکر نمی‌کرد درحالی که به قول خانم مارپل خیلی هم اهل معاشرت بود.

ـ من کی چنین حرفی زدم عزیزم؟

ـ خوب، هر اسم دیگری می‌خواهید رویش بگذارید فرض کنیم جنون جنسی داشت. به هرحال با افلیک رابطه داشت. بعد تصمیم گرفت رهایش کند درحالی که افلیک نمی‌خواست. دکتر کندی برای او موانعی به‌وجود آورد. این چیزی است که افلیک هیچوقت نتوانست فراموش کند. بعد از آن به دستور والترفین از دفتر اخراج شد و این امر حس انتقام و جنون را دراو شعله‌ور ساخت.

گیل حرف گوندا را تایید کرد و گفت:

ـ اگر این موضوع درست باشد باید به‌همان نسبت یک نکته منفی دیگر به سوابق والتر فین اضافه نمود. یک نکته منفی بزرگ.

گوندا ادامه داد:

ـ هلن به خارج رفت افلیک هم دیل‌ماث را ترک کرد اما هیچگاه از فکر انتقام خارج نشد. وقتی هلن دوباره بازگشت و ازدواج کرد او هم به دیل‌ماث آمد. خودش گفت یکبار به دیدنش رفته بود ولی بعد ضمن صحبت معلوم شد که چند مرتبه به دیل‌ماث آمده است. راستی گیل،

یادت می‌آید ادیت پاگت از مردی با اتومبیل لوکسش حرف می‌زد؟ این همان افلیک بود که آنقدر رفت و آمد کرد تا موضوع بین خدمتکارها پیچید ولی هلن به خاطر ترسی که از او داشت احتمالاً جرئت نمی‌کرد از وی برای شام یا آشنائی با شوهرش دعوتی به عمل آورد. شاید...

گیل کلامش را قطع کرد و گفت:

ـ این موضوع را می‌شود از جنبه دیگر آن هم مورد بررسی قرار داد. یعنی هلن به عنوان اولین مرد زندگی خود به او علاقمند شده و مخفیانه رابطه داشته‌اند بعد کم‌کم از او سیر شده و وقتی که افلیک از او می‌خواهد با هم فرار کنند پاسخ منفی داده باشد و همین موضوع باعث قتل او شده باشد. به هرحال لیلی در نامه‌اش به دکتر کندی نوشته بود که آن شب یک اتومبیل لوکس را مشاهده کرده است این اتومبیل می‌تواند همان اتومبیل جکی افلیک باشد. البته این یک فرض است. نکته نظرهای منطقی‌تر دیگری هم وجود دارد که نباید نادیده گرفت مثل نامه‌های هلن که به قول خانم مارپل ممکن است به زور یا به دلایلی نوشته شده باشند. اما باید دید چطور و به چه نحوی که البته در اینصورت حقیقت یک ماجرای عاشقانه و فرار غیرقابل انکار به نظر می‌رسد. برای این امر باید مجدداً امکان و احتمالات را در مورد این سه نفر مطالعه نمود اول ارسکین. فرض کنیم هلن حاضر می‌شود با او باشد ولی ارسکین به خاطر موقعیت خانوادگی و همسرش با مشکل روبرو می‌گردد بعد هلن برای رفع هر نوع شبهه و سوءظن همسر ارسکین قبول می‌کند هرچند وقت درجائی زندگی کند به شرط آنکه ارسکین به دیدنش برود بعد برای ردگم کردن نامه‌هائی به آدرس برادرش می‌فرستد که موثر هم واقع می‌شود.

گوندا گفت:

ـ خوب، اگر هلن به خاطر ارسکین از شوهرش دست کشیده باشد چرا باید به دست معشوقش کشته شود؟

ـ شاید به خاطر اینکه بعداً تغییر عقیده داده و خواسته است مجدداً نزد شوهرش بازگردد و این امر او را دچار خشم و جنون آنی کرده است. با قبول این فرض، موضوع لباس و نامه‌ها به خوبی حل می‌شود.

ـ همین امر درمورد والترفین هم مصداق دارد. یک وکیل برای حفظ آبرو و موقعیت اجتماعی تصمیم می‌گیرد مخفیانه با معشوقه‌اش تماس بگیرد. نامه‌هائی نوشته می‌شود. بعد زن تغییر عقیده می‌دهد و بدست مرد که دستخوش خشم و جنون شده ازبین می‌رود.

ـ خوب، جکی افلیک چطور؟

ـ موضوع نامه‌ها با وضع افلیک اصلاً جور درنمی‌آید. برای اینکه او نه‌تنها از سر و صدا و شایعه بدش نمی‌آمد بلکه دنبال آن هم بود. شاید هلن به عوض ترس از او از پدرم می‌ترسید و صلاح دید که وانمود کند به خارج رفته است. شاید برای اینکه افلیک می‌خواست از پول همسرش برای سرمایه‌گذاری در کارهای خودش استفاده کند. اوه، هزار دلیل برای نوشتن نامه‌ها وجود دارد.

گوندا رو به خانم مارپل پرسید:

ـ کدامیک ازاین حدسها به نظر شما صحیح‌تر است خانم مارپل؟ من که فکر نمی‌کنم والترفین... ولی...

دراین موقع خانم کوکر برای تمیز کردن میز و بردن فنجانهای قهوه وارد شد و گفت:

ـ ببخشید مادام، فراموش کرده بودم. فکرقتل این زن بیچاره که شما هم گرفتارش بودید نگذاشت بگویم که امروز بعدازظهر آقای فین دنبال

شما آمده بود. نیم ساعتی منتظر ماند. فکر می‌کرد شما با او کاری دارید.

گوندا گفت:

ـ عجیب است. چه ساعتی؟

ـ حدود ساعت چهار یا همین حدودها. بعد از او هم آقای دیگری با یک اتومبیل زرد آمد. او با اطمینان عقیده داشت که شما با او کاری داشتید و دراین مورد تردیدی نداشت. بیست دقیقه‌ای منتظر ماند. من فکر کردم شاید آنها را به صرف چای دعوت کرده‌اید و بعد یادتان رفته است.

گوندا گفت:

ـ نه، عجیب است...

گیل گفت:

ـ بگذار به آقای فین زنگی بزنیم. فکر نمی‌کنم حالا خواب باشد بعد به طرف تلفن رفت.

ـ الو، آقای فین؟ من رید هستم. مثل اینکه بعدازظهر اینجا تشریف آورده بودید... بله؟ نه... نه، مطمئنم. عجیب است. بله، منهم خودم تعجب کردم.

گیل وقتی گوشی را گذاشت گفت:

ـ واقعاً سر درنمی‌آورم، می‌گوید امروز در دفترش بـه او اطـلاع دادند که برای موضوع مهمی بعدازظهر به دیدن ما بیاید.

گیل و گوندا لحظه‌ای به هم خیره شدند. بعد گوندا پیشنهاد کرد که به افلیک هم زنگی بزنند. گیل شماره او را گرفت و پس از معطلی کوتاهی ارتباط برقرار شد.

ـ آقای افلیک؟ من گیل رید هستم.

حالت سیمای گیل نشان می‌داد با چیزهائی کـه از آن طـرف سیم

می‌شنود ظاهراً اندکی گیج شده است.

ـ ولی ما این کار را نکردیم... نه، به شما اطمینان می‌دهم. نه، ابداً بله... بله... من می‌دانم شما خیلی گرفتارید. اختیار دارید، هرگز عرض کردم من نبودم. نه... نه...، همینطور است کاملاً حق با شماست.

گیل گوشی راگذاشت. وقتی پشت میز نشست گفت:

ـ می‌گوید مردی به او تلفن زده، گفته من گیل هستم حتماً برای یک امر فوری به دیدن ما بیایید موضوع پول درمیان است.

همه با تعجب به هم نگاه کردند. گوندا گفت:

ـ گیل، می‌بینی؟ این کار یکی از آنهاست. لیلی راکشته‌اند بعد برای رد گم کردن به اینجا آمده‌اند.

خانم مارپل گفت:

ـ نه تنها رد گم کردن بلکه برای تامین دلیل در ساعت غیبت ازمحل کار. آنچه مسلم است یکی از این دو دروغ و دیگری راست می‌گوید. موضوع تلفن هم توسط یکی از این دو تا صورت گرفته تا تنها به اینجا نیایدکه مورد سوءظن قرار گیرد. ولی هنوز نمی‌دانیم کار کدامیکشان بود. آنچه مسلم است فعلاً افلیک و فین راداریم.

من به افلیک مشکوکم.

گیل گفت:

ـ من به والترفین.

بعد هردو به خانم مارپل نگاه کردند. خانم مارپل گفت:

ـ هنوز احمالات دیگری هم وجود دارد.

ـ بله، ارسکین.

وگیل فورا به طرف تلفن دوید. گوندا گفت:

ـ چه کار می‌خواهی بکنی؟

ـ می‌خواهم به نورتمبرلند تلفن کنم.

ـ اوه گیل... این چه کاری است...؟

ـ بگذار خاطر جمع بشویم. اگر در نورتمبرلند باشد در آن صورت کشتن لیلی نمی‌تواند کار او باشد. هواپیمای شخصی که ندارد.

مدتی به سکوت گذشت تا تماس تلفنی برقرار شد. گیل گوشی را برداشت. از او سئوال شد:

ـ می‌خواستید با سرگرد ارسکین صحبت کنید بفرمایید. ایشان پشت خط هستند.

گیل با دستپاچگی سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ ار... ارسکین؟ من گیل رید هستم... رید، بله.

دراینجا نگاه گیل به گوندا خیره شد که مانده بود چه بگوید و از کجا شروع کند؟ گوندا بلند شد و گوشی را از دستش گرفت.

ـ سرگرد ارسکین؟ من خانم رید هستم. شنیدیم خانه‌ای در «لنیسکوت بریک» هست. شما... شما، چیزی شنیدید؟ هنوز نزدیکی‌های شما منزل مناسبی پیدا نشده؟

صدای ارسکین شنیده شد.

ـ «لنیسکوت بریک»؟ من تا حالا چنین اسمی نشنیدم. آدرس پستی‌اش چیست؟

ـ آدرسش ناخواناست. بدجوری ماشین کرده‌اند. از بنگاه معاملات برایمان فرستاده‌اند. در بیست و چهار کیلومتری «دیت» قرار دارد. فکر کردیم...

ـ متأسفم. من چنین اسمی بگوشم نخورده است. فعلاً کی آنجا

می‌نشیند؟

ـ خالی‌ست. فکرش را نکنید مهم نیست. ما... ما فعلاً ترتیب یک خانه دیگر را داده‌ایم. از اینکه زحمت دادیم عذر می‌خواهم. می‌دانم شما گرفتارید.

ـ نه، اصلاً. کارم رسیدگی به منزل است. زنم نیست خدمتکارمان هم برای دیدن مادرش رفته. من جز کار باغبانی به درد کار دیگری در منزل نمی‌خورم.

ـ من هم باغبانی را به کارهای دیگر خانه ترجیح می‌دهم.. خانمتان که کسالتی ندارند؟

ـ اوه، نه. به دیدن خواهرش رفته فردا برمی‌گردد.

ـ خوب، شب شما خوش، باز از زحمتی که دادم معذرت می‌خواهم گونداگوشی را گذاشت و فاتحانه گفت:

ـ دیدید کار ارسکین نبود. زنش نیست. اداره خانه به گردن او افتاده. بنابراین موضوع بر محور دو نفر دیگر می‌گردد. اینطور نیست خانم مارپل؟

خانم مارپل که گرفته به نظر می‌رسید گفت:

ـ فکر نمی‌کنم عزیزم، چون به نظرم هنوز تمام مسائل مورد بررسی قرار نگرفته است. اوه... خیلی ناراحتم. کاش می‌دانستم چه کار باید کرد...

فصل بیست و چهارم

پنجه میمون

گوندا پشت میز ناهار دست زیر چانه گذاشته و با بی‌حوصلگی به‌ظرفهای خالی خیره شده بود. تمیزکردن میز، شستشو، نظافت و پس از آن آماده کردن غذای شب همه از کارهائی بود که در پیش داشت ولی در این لحظه بخصوص دلش می‌خواست اندکی فکر کند چون همه‌چیز به‌سرعت اتفاق افتاده بود. وقتی به‌جریان صبح فکر می‌کرد نوعی ابهام و به‌هم پیچیدگی درآن احساس می‌کرد.

بازرس «لاست» ساعت نه و نیم همراه رئیس پلیس بخش و یک کارآگاه دیگر به‌نام پرایمر برای رسیدگی به‌جریان قتل لیلی کیمبل آمده بودند. رئیس پلیس که مدت زیادی درآنجا نماند تفتیش و تحقیق مربوط به‌پرونده لیلی و بقیه کارها را به کارآگاه جدیدکه مردی آرام و متواضع

می‌نمود محول کرد. او بود که پیشنهاد کرد چنانچه خانم صلاح بدانند می‌شود باغ را حفاری نمود. می‌گفت فرضاً که بعداز هیجده سال به چیزی هم نرسیم خوداین عمل نوعی ورزش مفید برای افرادمان بـه حساب خواهد آمد. گیل گفته بود: «ما هم دراین مورد با شما همکاری خواهیم کرد.» بعدکارآگاه را به تراس هدایت کرده محل سابق پله‌ها و جای چمن فعلی رابه او نشان داده بود. کارآگاه نگاهی به میله‌های پنجره اتاقی که در طبقه اول درگوشه‌ای از تراس قرار داشت افکند و گفت:

ـ این باید مربوط به اتاق بچه باشد؟

گیل نظرش را تائید کرد. بعد هر دو به داخل ساختمان بازگشتند و دو نفر را برای حفاری به آنجا فرستادند. گیل قبل از اینکه کارآگاه چیزی بگوید گفت:

ـ آقای بازرس، من فکر می‌کنم بد نیست شما هم از چیزی که همسرم فقط تا این لحظه با من و یا احتمالاً... با یک نفر دیگر درمیان گذاشته باخبر شوید.

نگاه آرام و کنجکاو بازرس جدید روی گوندا متوقف ماند. نگاهی موشکاف و پرسشگر. گوندا فکر کرده بود اینطور که دارد نگاهش می‌کند حتماً این شبهه برایش پیش آمده که او هم به نوعی در این ماجرا درگیر است.

برای ازبین بردن این بدگمانی درتوضیح اظهارات گیل بـا قاطعیت گفته بود:

ـ البته من ممکن است خیال کرده باشم ولی به هرحال طوری بود که جنبه واقعی داشت.

کارآگاه با لحن ملایم و آرام‌بخشی گفت:

ـ خانم رید، بگذارید ما هم بشنویم.

وگوندا شرح داده بود که چقدر همه چیز این خانه در همان بدو ورود برایش آشنا می‌نمود. کاغذ دیواری اتاق بچه، دری که قبلاً دو اتاق را به هم مربوط می‌کرد و جای پله‌ها. چقدر زحمت کشیده بود تا به این نتیجه رسید که روزگاری دراینجا زندگی می‌کرده است.

کارآگاه با سرگفته‌های گوندا را تائید کرد بدون آنکه کلمه‌ای دال بر بی‌اهمیت بودن خاطرات کودکی اوبرزبان آورد.

گوندا با فکر اینکه حتماً خاطرات او مورد توجه کارآگاه قرار گرفته است به شرح ماجرای دیگر و ترس آن شب خود در تئاتر اشاره کرد که چگونه یکی از صحنه‌های آن نمایشنامه او را به یاد جنازه زنی که در کودکی از پشت ستونی درهال دیده بود افکند:

ـ زنی با رنگ کبود، موی طلائی... او هلن بود... ولی مسخره است من اصلاً نمی‌دانستم هلن کیست.

گیل گفت:

ـ ما فکر می‌کنیم که...

کارآگاه با اشاره دست و قاطعیتی غیرمنتظره او را وادار به سکوت کرد.

ـ اجازه بفرمایید خانم رید خودشان بگویند چی شد.

در ادامه توضیحات، گونداکه در به یاد آوردن اسم نمایشنامه معتبر و معروف مورد بحث‌اش دچار اشکال شده و خجالت کشیده بود با کمک ماهرانه کارآگاه که به ملایمت به یاری‌اش شتافته بود از آن وضع به درآمد. کارآگاه متفکرانه گفت:

ـ و بستر؟... «دوشس مالفی» گفتید پنجه میمون؟

گیل گفت:

ـ تمامش ممکن است خواب و خیال باشد.

ـ خواهش می‌کنم آقای رید.

گوندا گفت:

ـ بله ممکن است همه‌اش خواب و خیال باشد.

کارآگاه گفت:

ـ نه، اینطور نیست. اصولاً توجیه قتل لیلی کیمبل به این آسانی‌ها ممکن نیست مگر اینکه بپذیریم قتلی دراین خانه اتفاق افتاده است. گوندا با این طرز استنتاج کارآگاه که مورد تاییدش قرار گرفت فوراً گفت:

ـ کار پدر من نبود. دکتر «پن رز» می‌گفت او از آن تیپ مردهائی نبود که بتواند مرتکب جنایتی شود. دکتر کندی هم همین حرف رامی‌زد. می‌گفت او فقط فکر می‌کرد که چنین کاری کرده است. بنابراین ملاحظه می‌فرمایید که شخص دیگری می‌خواسته اینطور وانمود کند که این کار ازطرف پدرم صورت گرفته است. و ما فکر می‌کنیم آن شخص را می‌شناسیم... به این معنی به دو نفر مظنونیم...

گیل گفت:

ـ گوندا، ولی واقعاً ما نمی‌توانیم...

کارآگاه گفت:

ـ عجیب است، آقای رید. شما تشریف ببرید توی باغ پیش افراد ما ببینید به‌کجا رسیده‌اند. بگوئید من شما را فرستاده‌ام.

بعد از رفتن گیل، کارآگاه در را بست و دوباره به طرف گوندا بازگشت.

ـ خانم رید، حالا لطفاً هرچه به نظرتان می‌رسد به من بگویید. اصلاً

مهم نیست که چیزی پس و پیش یا بی‌ارتباط ادا شود.

گوندا تمام ماجرا را از اول تا به آخر با شرح جزئیات و ذکر شواهد مورد استناد خود و شوهرش برای او تعریف کرد. و پس از شرح کشف پله‌های زیر چمن گفت که چگونه به تدریج به دو نفر از دوستان قدیم هلن به نام جی‌جی افلیک و والترفین مشکوک شده‌اند و اضافه کرد که ضمناً این دو همان کسانی هستند که در روز قتل لیلی کیمبل به اینجا آمده‌اند و طبق اظهار خودشان ازطرف گیل تلفنی دعوت به مذاکره شده بودند.

ـ آقای پرایمر، ملاحظه می‌فرمایید، یکی از این دو باید دروغ گفته باشند. اینطور نیست؟

کارآگاه با صدای آرام و خسته‌ای گفت:

ـ این یکی از مشکلات اساسی کار ماست. چون بسیاری از مردم دروغ می‌گویند ولی نه به آن دلیل که شمافکر می‌کنید. بسیاری از آنها دروغ می‌گویند بدون آن که حتی خودشان هم بدانند.

گوندا گفت:

ـ یعنی شما می‌خواهید بگویید من یکی از آنها هستم؟

کارآگاه لبخندی زد و گفت:

ـ من فکر می‌کنم شما یکی از درست‌ترین شاهدها هستید خانم رید.

ـ به نظر شما حدس من درباره قاتل درست است؟

کارآگاه نفس بلندی کشید و گفت:

ـ مسئله این نیست که چه فکری درست است یا ما چه فکر می‌کنیم موضوع با تحقیقات بیشتر روشن می‌شود. باید دید آنها درموقع قتل کجا بودند. ما از ساعت قتل با اختلاف تقریبی ده بیست دقیقه آگاهیم و می‌دانیم که او بین ساعت دو و بیست تا دو و چهل و پنج دقیقه بقتل

رسیده است و درفاصله این مدت هر کدامشان می‌توانستند خود را به منزلشان برسانند و به همین دلیل از موضوع تلفن سر در نمی‌آورم چون این امر عذر قابل قبولی برای مبرا ساختن آن دو از ارتکاب به قتل نمی‌شود.

ـ شما که حتماً از آنها خواهید پرسید بین ساعت دو و بیست دقیقه تا دو و چهل و پنج دقیقه چه می‌کرده‌اند؟

کارآگاه لبخندی زد و گفت:

ـ هرچه لازم باشد از آنها خواهم پرسید خانم رید. خیالتان جمع باشد منتهی هرچیز به موقع خودش. با عجله نمی‌شود به چیزی رسید. باید ازراهش وارد شد.

گوندا که با این حرف او ناگهان آرامش، صبر و شکیبائی زیادی درخود احساس کرده بود گفت:

ـ بله... بله، به هرحال شما حرفه‌تان این است ولی من و گیل تازه‌کاریم ما ممکن است سرنخی بدست بیاوریم ولی نمی‌دانیم چطور کار را به پایان برسانیم.

ـ همین طور است خانم رید.

کارآگاه با لبخندی که برلب داشت از جا برخاست و در را باز کرد بعد ناگهان مثل کسی که از حرکت بازایستد درجای خود متوقف ماند و گفت:

ـ ببخشید، خانم رید، آن خانم که آنجا هستند اسمشان خانم جین مارپل نیست؟

گوندا خودش را به کارآگاه رساند و از آنجا خانم مارپل را که سرگرم رسیدگی به پیچکها می‌نمود مشاهده کرد.

ـ بله، ایشان خانم مارپل هستند. برای باغ ما خیلی زحمت کشیده‌اند.

ـ خانم مارپل، که اینطور.

گوندا نگاه استفهام‌آمیزی کرد و گفت:

ـ دوست بسیار عزیز ما هستند.

ـ بله خانم سرشناسی هستند. رئیس آگاهی حداقل سه منطقه بزرگ زیر نفوذ ایشان هستند فقط با رئیس ما آشنا نبودند که فکر می‌کنم به این ترتیب زمینه فراهم شده باشد.

گونداگفت:

ـ نسبت به ما هم راهنمائی‌های بسیار سودمندی کردند.

ـ من هم جز این انتظاری ندارم. راستی محل اختفای احتمالی جسد خانم هالیدی را هم ایشان نشان دادند؟

ـ ایشان می‌گفتند من و گیل باید خیلی زودتر از اینها محل اختفای جسد را پیدا می‌کردیم و این را به پای بی‌توجهی و کم‌دقتی ماگذاشتند.

کارآگاه لبخندی بر لب راند و به طرف خانم مارپل به راه افتاد.

ـ خانم مارپل، من فکر نمی‌کنم قبلاً به هم معرفی شده باشیم ولی یک وقتی شما راجع به من با سرهنگ «ملرز» صحبت کرده بودید.

خانم مارپل با دستپاچگی درحالی که یک مشت علف در دست داشت از جا بلند شد و گفت:

ـ اوه بله، سرهنگ «ملرز» عزیز. همیشه خوب بودند. از روزی که...

ـ از روزی که آن کشیش به قتل رسید. خیلی از آن موقع می‌گذرد. ولی شما موفقیتهای زیاد دیگری داشتید مثل آن جریان قلم سمی درحوالی «لیمتوک».

ـ مثل این که خیلی چیزها درباره من می‌دانید بازرس...

ـ «پرایمر». اسمم پرایمر است. مثل اینکه اینجا مشغول بودید؟

ـ دارم سعی می‌کنم سر و صورتی به این باغ بدهم البته تا جائی که از دستم برآید. بدجوری مورد بی‌توجهی قرار گرفته. مثلاً این پیچکها مسخره است همه‌اش ریشه است. بعد درحالی که به بازرس پرایمر خیره شده بود اضافه کرد ریشه‌اش تا مسافت زیادی زیر خاک پیش می‌رود.

ـ بله، حق با شما است، خیلی پائین، به هرطرف... این قتل.

یعنی... هیجده سال پیش.

خانم مارپل گفت:

ـ شاید هم بیشتر از آن. چاه کندن... بدذاتی و گل‌های زندگی کسی را پرپر کردن...

دراین موقع یکی از اعضای پلیس نفس‌زنان و عرق‌ریزان با سر و روی آلوده به آنها نزدیک شد.

ـ مثل اینکه به چیزهائی رسیده‌ایم آقا. ظاهراً خودش است.

گوندا احساس می‌کرد که تمام وقایع صبح چون کابوس وحشتناک از پیش چشمانش می‌گذرد. گیل رامی‌دید که با رنگ پریده وارد شده و می‌گوید خودش است گوندا. بعد یکی از افراد پلیس از آنجا به اداره تلفن کرد و در فاصله‌ای کوتاه پزشکی چاق و تنومند خود را به آنها رسانده بود.

سپس خانم کوکر، خونسرد و آرام نه از روی کنجکاوی بلکه برای چیدن مقداری سبزی جهت تهیه غذا به باغ رفته بود.

او از موضوع قتل لیلی کیمیل هم اطلاع درستی نداشت زیرا نمی‌خواستند با درجریان گذاشتن او زمینه‌ای برای تشدید اضطراب گوندا فراهم سازند از طرفی خود او نیز دیروز مدت زیادی از وقتش را در گلخانه بالا گذرانده بود زیرا عقیده داشت که آن گیاهان پس از چند ماه

احتیاج به رسیدگی دارند. اطلاع او از جریان تقریباً ناگهانی و غیرمنتظره صورت گرفته بود.

ـ مادام، وحشتناک است. استخوان تنها چیزی است که تمام وجودم را بلرزه درمی‌آورد. از آن اسکلتها نیست که فکرش را می‌کنید. درست کنار نعناع. نمی‌دانید قلبم چطور می‌زند. نمی‌توانم روی پایم بایستم. هرچقدر دلتان می‌خواهد سرزنشم کنید ولی به اندازه یک انگشتانه براندی به من بدهید...

گوندا با دیدن رنگ پریده و نفس‌های بریده خانم کوکر از قفسه مقداری براندی برایش آورده بود. کوکر بعد از سرکشیدن آن گفت:

ـ مادام، این تنها چیزی است که به آن احتیاج داشتم. بعد ناگهان نفسهایش به شماره افتاد و صدایش دیگر شنیده نشد تا جائی که گوندا فریادزنان گیل را به کمک طلبید و گیل هم از آن پزشک کمک خواست دکتر گفت:

ـ جای شکرش باقی است که من اینجا بودم چون بدون وجود یک دکتر وضع این زن وخیم به نظر می‌رسید.

بعد کارآگاه «پرایمر» تنگ کنیاک را برداشته و به اتفاق دکتر به بررسی پرداخته بود.

ـ خانم رید، آخرین باری که شما و همسرتان از این مشروب مصرف کرده‌اید چقدر می‌گذرد؟

گوندا گفته بود مدتی می‌شود چون چند روز گذشته را که به شمال رفته بودیم و قبل از آن هم دو سه مرتبه از جین استفاده کردیم. البته دیروز لبی به آن زدم ولی چون حالم را به هم می‌زد گیل یک بطری ویسکی باز کرد ـ شانس شما بود خانم رید، اگر دیروز از آن خورده

بودید معلوم نبود که امروز زنده باشید.

ـ گیل هم یک کمی از آن خورد... ولی بعد از ویسکی استفاده کرد.

گوندا به خودش لرزید. بعد از بستری کردن خانم کوکر همه به ناچار با عجله از کنسرو استفاده کرده و به اتفاق گیل خارج شده بودند. میز شکل درهم و برهمی داشت. تصور این همه ماجرا آن هم در صبح یک روز برای گوندا غیرقابل قبول به نظر می‌رسید امابالاخره در یک چیز تردید نداشت و آن اینکه مسموم کردن مشروب باید مربوط به یکی از دو مهمان ناخوانده دیروز، والترفین یا جی‌جی افلیک باشد. یکی از آنها می‌خواستند به بهانه دعوت تلفنی از فرصت استفاده کرده آنها را از بین ببرند چون احساس می‌کردند که گیل و گوندا به موضوع نزدیک شده‌اند. اما آیا شخص سومی نمی‌توانست با ورود از پنجره باز اتاق غذاخوری چنین کاری بکند؟ آیا همان زمان که گیل به اتفاق دکتر کندی چشم به راه لیلی کیمل بودند این ناشناس برای ایجاد شبهه به آن دو تلفن نکرده بود؟ اما تصور وجود شخص دیگری دراین ماجرا مسخره به نظر می‌رسید. چه در این صورت تلفن او به یکی از این دو ممکن بود نظرش را تامین کند. به هرحال این شخص سوم چه کسی می‌توانست باشد؟ ارسکین که مسلماً در نورتمبرلند به سر می‌برد آیا والترفین برای اینکه وانمود کند به او هم تلفن شده به افلیک تلفن کرده بود یا به عکس افلیک به فین؟ کدامیک؟ قدر مسلم پلیس با تجربه بیشتر می‌توانست راحت‌تر از او و گیل این موضوع را روشن کند.

طبعاً از این پس هر دوی آنها تحت نظر قرار می‌گرفتند و دیگر نمی‌توانستند، اقدامات تازه‌ای به عمل آورند.

گوندا مجدداً لرزشی در خود احساس کرد. مدتها روی جمله خانم

مارپل فکر کرد... «وحشتناک است. یکی می‌خواست ترا بکشد» اما این حرف را مدتها پیش خانم مارپل زده بود و گیل و گوندا وقعی به آن نگذاشته بودند. موضوع هم روشن بود. چون آنها خیلی به حقیقت نزدیک شده بودند. ولی چی ممکن بود اتفاق بیفتد و چه کسی دراین کارها دست داشت والترفین یا جکی افلیک؟ کدامیک؟ گوندا چشمانش را فروبست و وضع آن دو رااز نظر گذراند.

آیا والتر فین آرام پشت میز کارش به آن عنکبوت بیرنگ و به ظاهر بی‌آزار که در تارهایش کمین کرده بود نمی‌مانست؟

آیا این خانه سنگین و بی‌تفاوت از هیجده سال پیش بیجانی را در سینه سرد خود نداشت؟ چه خشونتی در پس چهره این مرد آرام نهفته بود. هلن دوبار دراینجا و هندوستان پیشنهاد ازدواجش را رد کرده بود. آیا این خود سبب جنون آنی و انگیزه قتل نبود مگر «لیزی بوردن» خونسرد دست به چنین عملی نزده بود...

گوندا چشمانش راگشود. اگر این کار «فین» نبود جز جکی افلیک چه کس دیگری باقی می‌ماند؟ این مرد خشن با آن روح پرستیز. افلیک فقط ممکن بود از روی عقده و احساس حقارت دست به چنین عملی بزند. متخصصین، افراط و زیاده‌روی را تنها عکس‌العمل طبیعی برای این نوع افراد که از طرف کسی طرد می‌شوند می‌شناسند. هلن او را از خود رانده بود زیرا افلیک را در شان خود نمی‌دانست و این عمل در او احساس حقارتی گدازنده بوجود آورده بود. همه از او روی برمی‌تافتند و حتی با توطئه کسی از طرف کارفرمایش نیز جواب شده بود.

همه این مسائل می‌توانست به غیرطبیعی بودن افلیک صحه گذارد و احتمالاً هر مرد خوش‌گذران و خودخواه دیگری هم جز این نمی‌کرد.

همسر ظریف و رنگ پریده‌اش به خاطر همین خصوصیات اخلاقی از او واهمه داشت.

لیلی کیمبل او را به وحشت انداخته بود و دیدیم که چه زود رشته زندگیش پاره شد. گیل وگوندا نیز با مداخله خود باید در انتظار چنین روزی باشند و با این حساب بعد چه بسا نوبت والتر فین می‌رسید که زمانی او را آزرده بود.

گوندا خود را از قید این افکار و خیال‌پردازیها خارج ساخت زیرا بزودی گیل برمی‌گشت و چای می‌خواست. ظرفهای ناهار همچنان روی میز باقی بود وقتی برای آوردن سینی به آشپزخانه رفت از نظافت آنجا به حیرت افتاد. واقعاً خانم کوکر یک جواهر بود. یک جفت دستکش لاستیکی کنار دستشوئی قرار داشت که گوندا برای شستن ظرفها از آن استفاده کرد و پس از خشک کردن ظروف هر یک را سرجای خود گذاشت بعد به نظافت میز و انجام بقیه کارهای آشپزخانه پرداخت گوندا می‌خواست ضمن رسیدگی به این کارها چند تکه لباس و جوراب هم بشوید. برای این منظور بدون آنکه دستکش‌ها را از دست خارج سازد به طبقه بالا رفت ولی ماجراهای صبح بصورت یک معما فکرش را به خود مشغول کرده بود. فین یا افلیک کدامیک؟

حقیقتاً برای محکوم کردن هر یک از آنها دلایل کافی وجود داشت اما همین امر بیشتر موجبات اغتشاش فکری او را فراهم کرده بود زیرا نمی‌توانست با قاطعیت روی هیچکدام از آنها نظر بدهد. بالاخره باید معلوم می‌شد که کدام... و گوندا چنین اطمینانی نداشت.

کار شخص ثالثی نیز نمی‌توانست باشد زیرا در آن موقع که لیلی کیمبل به قتل رسید یا وقتی که شیشه مشروب را به مواد سمی آلوده

کردند ریچارد ارسکین در نورتمبرلند به سرمی‌برد. گوندا از این بابت خوشحال بود زیرا به ریچارد ارسکین علاقمند شده بود حیف از او که در کنار چنان زنی با آن نگاه پرشبهه و صدای کلفت مردانه‌اش زندگی می‌کرد.

دراینجا ناگهان فکری از خاطر گونداگذشت... آیا درآن شب همسر ارسکین باگیل تلفنی صحبت نکرده بود؟ ولی نه، امکان نداشت. زیرا او و گیل حتماً صدایش را می‌شناختند. اصلاً خانم ارسکین در جریان مذاکرات تلفنی قرار نداشت. ارسکین می‌گفت همسرش بیرون رفته است. راستی کجا...؟ آیا قتل هلن توسط او در یک حالت جنون آنی صورت گرفته بود؟ آیا لیلی کیمبل به او نامه نوشته بود؟ آیا «لیونی» گفته بود که درآن شب از پشت پنجره زنی را درمیان باغ دیده است؟ نه، این هم غیرممکن به نظر می‌رسید. در این موقع ناگهان صدائی از هال طبقه اول شنیده شد.

گوندا از دستشوئی بالکن مشرف به حیاط دوید و از آنجا نگاه کرد. دکتر کندی بود. با دیدن او نفس راحتی کشید و از همان بالا گفت:

ـ من اینجا هستم.

گوندا با دیدن دستهای مرطوب، براق و صورتی رنگش که روی طارمی قرار داشت بی‌اختیار لرزشی احساس کرد زیرا به طور غیرمنتظره خاطراتی در وی تداعی گشت...

کندی درحالی که دستش را به صورت سایبان جلوی چشمانش گرفته بود گفت:

ـ تو هستی گوئینی؟ نمی‌توانم صورتت را ببینم... نور چشمانم را می‌زند...

گوندا ناگهان فریادی کشید... تن صدا و دیدن آن دستهای پشمالو او

را به یاد منظره هال افکند... گوندا ملتهبانه گفت:

ـ تو بودی. تو او را کشتی... تو، تو...

کندی خودش را به بالا رساند و همچنان که به او خیره شده بود کم‌کم نزدیکتر می‌شد.

ـ نمی‌فهمم چرا راحتم نمی‌گذاری؟ چرا بیخود مداخله می‌کنی؟ چرا یادش را در خاطرم زنده می‌کنی... آن هم درست در موقعی که تازه رفته بودم فراموشش کنم. تو هلن رامدام پیش چشمم زنده می‌کنی... هلن عزیز مرا. من مجبور شدم لیلی کیمبل را بکشم همانطور که الان مجبورم ترا بکشم. درست مثل هلن... بله درست مثل هلن...

دراین موقع کندی کاملاً درمقابل او قرار داشت. گوندا می‌دید که چگونه آن چهره صمیمی، مهربان و موقر دگرگون شده است. و می‌دید که چگونه آن پنجه‌های از هم گشوده می‌رود که چون عفریت مرگ بر گردن وی چنگ افکند. در چشمانش شعاعی از جنون موج می‌زد. گوندا آهسته خود را عقب کشید. فریاد در گلویش خشک شده بود. تازه چه سود، چه کسی صدایش را می‌شنید. نه گیل و نه خانم کوکر هیچکدام در خانه نبودند همسایه‌ها هم آنقدر فاصله داشتند که امیدی به آنها نبود از بخت بد خانم مارپل هم مثل روزهای قبل در باغ نبود که به کمک او بشتابد. گوندا تا انتهای اتاق بیش ازچند قدم فاصله نداشت و می‌دانست که عنقریب در چنگال مرگ گرفتار خواهد شد. ناگهان در واپسین دم نومیدی ناله خفیفی از گلویش خارج شد. دکترکندی که مایع صابونی شکلی از چشمانش سرازیر شده بود دست روی آن گذاشت و فریاد زنان به عقب رانده شد.

در این موقع صدای ملتهب خانم مارپل که ظاهراً پله‌ها را با عجله

پیموده بود شنیده شد:

ـ حیف! نشد همه رزها رابا این آب دزدک سمپاشی کنم.

فصل بیست و پنجم

نگاهی بر آنچه گذشت

گیل و گوندا و خانم مارپل پشت یک میز روی تراس امپریال هتل در «تورکی» نشسته مشغول صحبت بودند. گیل خیلی زود با پیشنهاد خانم مارپل برای تغییر آب و هوا و دور نگهداشتن گوندا از آن محیط موافقت کرده بود. کارآگاه «پرایمر» نیز همین عقیده را داشت. خانم مارپل درحالی که به صندلی لمیده بود. گفت:

ـ البته عزیزم من هیچوقت تنهایت نمی‌گذاشتم چون به خوبی وقوع چنین خطری را احساس می‌کردم و به همین دلیل همیشه از توی باغ مواظبت بودم.

گوندا گفت:

ـ شما می‌دانستید که... این کار اوست؟

ـ بله عزیزم، از روی آثار و شواهد بله، ولی بـه مـدرک مسـتندی دست نیافته بودم.

گیل درحالی که کنجکاوانه براندازش می‌کرد گفت:

ـ من که دلیلی برای بدگمانی نمی‌بینم.

ـ اوه، گیل عزیز هیچکس به اندازه او نزدیک به محل حادثه نبود.

ـ محل حادثه؟

ـ بله. همان شب که کلوین هالیدی به سراغ او رفته بـود او تـازه از بیمارستان آمده بود. به گفته عده زیادی آنروزها بیمارستان در هیل ساید یا به عبارت بهتر در مجاورت سنت کاترینز قرار داشت. بنابراین همانطور که می‌بینید او نزدیکترین فرد به محل واقعه بود.

این تازه یکی از هزار و یک دلیل است. هلن هالیدی بـه ریچـارد ارسکین گفته بود به این دلیل برای ازدواج با والترفین به خارج سفر کرده است چون از زندگی با برادرش دل خوشی ندارد. اگر این شایعه درست بود که برادرش فدائی اوست به چه دلیل هلن باید از خانه گریزان می‌شد؟ آقای افلیک به شما گفت که دلش برای دخترک می‌سوخت. مـن فکـر می‌کنم که او صد در صد حقیقت راگفته باشد. اصلاً چراباید هلن مخفیانه با افلیک ملاقات کند. فرضاً که او عاشق افـلیک نـبوده آیـا ایـن طـرز برخوردهـا جـز مـحدودیت تـعبیر دیگـری دارد؟ بـرادرش خشـک و متعصّب بود البته گفتن این مطلب غیرضروری‌ست ولی آیا این یـادآور ماجرای آقای «بارت» درخیابان «ویمپول» نیست؟

گوندا با لرزش محسوس گفت:

ـ او دیوانه بود.

خانم مارپل جواب داد:

ـ بله. او یک آدم طبیعی نبود زیرا عشق به ناخواهری‌اش چنان براو اثر گذاشته بود که آن حوادث به بار آمد.

کم نیستند پدرانی که نمی‌خواهند دخترشان ازدواج و یا حتی با جوانی ملاقات کند. وقتی راجع به آن تور تنیس شنیدم این فکر درمن قوت گرفت.

ـ تور تنیس؟

ـ بله، این به طور مشخص نشان می‌داد چطور هلن بیچاره از همه چیز محروم است. و برخلاف بقیه دخترهای همسن و همکلاسش همصحبتی با پسرهای جوان برای او به صورت آرزو درآمده است. گفتگو و راز دل...

ـ بخصوص که دیوانه دوستی هم بود.

خانم مارپل با لحن تاکیدآمیزی گفت:

ـ نه. این ناجوانمردانه‌ترین وصله‌ای است که به خاطر این جنایت به او چسباندند. دکتر کندی نه تنها زندگی را از او گرفت بلکه با تهمت ناروای بزرگی اسم خودش را هم ننگین ساخت.

آن کلمه... چی بود عزیزم؟ ها... «دیوانه دوستی» به طور قطع و یقین این کلمه از وجود و فکر خود دکتر کندی تراوش کرده من شخصاً معتقدم که او دختری کاملاً طبیعی بود. دلش می‌خواست مثل بقیه همسالانش تفریح کند و سرگرمی داشته باشد. همین و همین، نه بیشتر از بقیه دوستانش. اما حالا ببینیم برادرش چه عکس‌العملهائی نشان می‌داد. قبل از هر چیز می‌دانیم اصولاً نسبت به آرزوهای این دختر سخت خشک و متعصب بود تا جائی که نسبت به بازی ساده‌ای مثل تنیس و جمع شدن چند دوست ساده درکنار هم حاضر به گذشت نبود و شب قبل

از بازی مخفیانه تورها را از هم پاره کرد. مجروح کردن پای او با گذاشتن مانع در سر راهش نیز از اقدامات دیگر اوست تا از رفتن بـه دانسینگ محروم شود و بعد با مداوای غلط و ایجاد عفونت برای مدتی دخترک بیچاره را خانه‌نشین کرد. البته هلن از علت هیچکدام از این مسائل سردرنمی‌آورد و حتی فکر می‌کرد که برادرش به او سخت علاقمند است امابا وجود این دیدیم که به هند رفت تا برای رهائی از این زندگی با والترفین ازدواج کند. رهائی از چه؟ معلوم نیست. او جوانتر از آن بود که از انگیزه و علل این حوادث آگاه شود. به این ترتیب او به سفر می‌رود و در راه دل به ریچارد ارسکین می‌بندد و اگر توجه داشته باشید می‌بینید که نه‌تنها مرتکب خطا و هرزگی نمی‌شود بلکه خیلی هم معقول و پسندیده رفتار می‌کند. او نه تنها ارسکین را برای ترک همسرش در فشار نمی‌گذارد برعکس در بازگرداندن او به کاشانه‌اش با وی همکاری هم می‌کند. هلن پس از ملاقات با والترفین خیلی زود متوجه می‌شود که برای زندگی با هم ساخته نشده‌اند. به همین دلیل برای تامین مخارج بازگشت با برادرش تماس می‌گیرد. هنگام مراجعت با پدرت آشنا می‌شود واو که دوباره در مقابل یک راه گریز دیگر قرار گرفته است به امید داشتن یک زندگی شاد و ایده‌آل به عقد وی درمی‌آید. گوندا، این را بدان که این ازدواج مطلقاً رنگ ریا و خدعه نداشت. هلن تن به ازدواج با مردی داده بود که غمی بیکران برقلبش سنگینی می‌کرد. کلوین هالیدی بـه خاطر از دست دادن همسر محبوبش غرق اندوه بود وهلن نیز به خاطر دستیابی به یک زندگی تازه و کانون شاد از هیچ نوع مساعدتی دریغ نداشت. آن دو امیدوار بودند به یاری هم زندگی شیرینی را بنا نهند و من دراین نکته که چرا در لندن ازدواج کرده و سپس به دیل‌ماث رفته‌اند نظر خاصی مـی‌بینم. بـه

عقیده من هلن به دلایل غیرقابل توصیفی ترجیح می‌داده که پس از انجام عقد با برادرش روبرو شود تا مبادا اشکالاتی نامعلوم مانع این کار گردد. به عبارت دیگر می‌خواست او را در مقابل امر انجام شده‌ای قرار دهد. کلوین هالیدی خیلی به دکتر کندی علاقمند شده بود وکندی هم از این وصلت اظهار خرسندی می‌کرد به هرحال آن دو در دیل‌ماث مقیم شده بودند. در مورد اظهار کلوین از اینکه همسرش در غذای وی مواد سمی می‌ریخته است به نکته دیگری می‌رسیم که تعبیر آن از دو وجه خارج نیست زیرا درحقیقت در مقابل دونفر قرار داریم هلن و برادرش. بحث درباره هلن ما را به جائی نمی‌رساند زیرا انگیزه‌ای برای انجام این کار وی نمی‌یابیم اما وضع درمورد دکتر کندی شکل دیگری داشت. از طرفی او پزشک معالج و شخص طرف اعتماد کلوین به حساب می‌آمد. امکان آغشته کردن مشروب و مواد غذائی از طرف چنین کسی با اطلاعات پزشکی وی معقول‌تر به نظر می‌رسید تا همسر او چه بسا ایجاد این شبهه در هالیدی از تلقینات ماهرانه دکترکندی باشد.

گیل گفت:

ـ آیا این قابل قبول است که یک داروی سمی کسی را در وضعی قرار دهد که تصور کند مرتکب قتل همسرش شده است؟ من فکر نمی‌کنم چنین ماده‌ای وجود داشته باشد. نظر شما چیست؟

ـ گیل عزیز شما باز هم اغوا شده‌اید. اغوای کلماتی که ازطریق دکتر کندی درگوشتان طنین افکنده است. این فقط او بود که کلمه مالیخولیا را در مورد کلوین به کار برد. آیا اصلاً دیده‌ای که کلوین جائی در دفتر خاطراتش به چنین کلمه‌ای اشاره کند. او دچار چنین حالتی شده بود ولی هیچگاه اینطور آن را توصیف نمی‌کرد من شکی ندارم که دکتر این شبهه

را در او بوجود آورده بود که مردانی در وضع و شرایط او دست به قتل همسرشان زده‌اند.

گوندا گفت:

ـ دکتر کندی واقعاً مرد بدذاتی بود.

خانم مارپل گفت:

ـ بله، درآن زمان متأسفانه کلوین را در مرزی از شک و گمان نگهداشته بود و هلن کم‌کم از این موضوع آگاه شده بود حالا معلوم می‌شود به گفته لیلی، آن روز وقتی هلن به کسی می‌گفت: «من از تو می‌ترسم»» مخاطب او جز دکتر کندی شخص دیگری نمی‌توانست بوده باشد. در به‌کار بردن این جمله از طرف هلن هیچ تردیدی نیست. با این قیاس علت علاقه او به کوچ کردن از دیل‌ماث هم روشن می‌شود. ظاهراً او شوهرش را راضی کرده بود که بدون اطلاع اطرافیان خانه‌ای در «نورفولک» خریداری نماید. آیا همه این تمهیدات جز ترس از کسی انگیزه دیگری می‌توانست داشته باشد. مسلماً چنین نقشه‌ای نباید برای فرار از دست افرادی چون افلیک، فین و یا حتی ارسکین طرح‌ریزی شده باشد بلکه لزوماً باید پای فرد نزدیکتری درمیان باشد. کلوین هالیدی با افشای این راز و درمیان گذاشتن آن با کندی نه تنها به دنبال سرنوشت غم‌انگیزش روانه شد. بلکه با دستهای خود نقطه پایان به زندگی همسر جوانش هلن گذاشت. زیرا کندی نمی‌توانست شاهد فرار هلن و زندگی سعاتمندانه‌اش در کنار هالیدی باشد. بنابراین یگانه راه موجود نابودی او بود. برای این منظور آن شب در فرصت مناسب با یک جفت دستکش جراحی به سنت کاترینز رفت و هلن را در هال خانه به تصور اینکه هیچکس شاهد این ماجرا نخواهد بود به قتل رساند و سپس در حالتی از

عشق و جنون آن جملات غم‌انگیز را برزبان آورد.

خانم مارپل دراینجا با تأسف آهی کشید وگفت:

ـ چقدر احمق بودم... حیف... همه‌مان حماقت کردیم. ما باید از همان اول از جملات آن نمایشنامه «دوشس مالفی» پی به ماجرا می‌بردیم. آن جملات درحقیقت کلید این معما بوده. مگر نه اینکه در آنجا برادر عاشقی به خاطر ازدواج خواهرش از او انتقام می‌گیرد. آه چه حماقتی...

گیل گفت:

ـ خوب بعد چی شد؟

ـ تمام نقشه‌های شیطانی از حمل جسد به اتاق خواب، بستن چمدان به جا گذاشتن یادداشتی مچاله شده در سبد برای انحراف هالیدی همه از کارهائی است که بعد از قتل بوسیله او انجام شد.

گوندا گفت:

ـ ولی به عوض همه این کارها ازنظر او بهتر نبود که قتل را به گردن پدر من بیندازد؟

ـ اوه، نه. این اسکاتلندی چموش‌تر از آن بود که اینطور بی‌گدار دل به دریا بزند. او می‌دانست که پلیس قبل از تحقیق کامل هیچوقت کسی را به عنوان قاتل معرفی نمی‌کند بنابراین ناگزیر بود تمام جوانب امر راازنظر بگذراند تا درمقابل سئوالات متعدد و عجیب و غریب پلیس بی‌دفاع باقی نماند. به نظر من روش او درعین بدجنسی از سادگی اغواگرانه‌تری برخوردار بود. فقط باید به هالیدی می‌قبولاند که اولاً همسرش را به قتل رسانده است دیگر اینکه شعورش را از دست داده است. این او بود که مردک بیچاره را راهی تیمارستان ساخت و گمان نمی‌کنم در اصل

علاقمند به ثبوت یا نشان دادن یک حالت بیمارگونه ساده دراو بوده باشد زیرا به همان نسبت که از بحران روحی او به نتیجه می‌رسید سادگی امر ممکن بود خطری برای او ایجاد کند. ضمناً به اطلاع تو برسانم گوئینی که پدرت فقط چنین فکری را به خود بسته بود. او به خود تلقین می‌کرد که هلن را کشته است و بالاخره با همین شک از دنیا رفت.

گوندا برآشفته گفت:

ـ بدذات... بدذات... بدذات لعنتی.

خانم ماریل گفت:

ـ حقیقتاً بهترین کلمه‌ای است که درمورد او مصداق دارد و من فکر می‌کنم به همین دلیل خاطرات کودکیت این چنان روشن و غیرقابل انکار در تو باقی مانده است. او درحقیت آن شب قتل چیزی از شیطان کم نداشت.

گیل گفت:

ـ نامه‌ها، نامه‌های هلن چه می‌شود؟ آنها که جعلی نبودند.

ـ چرا، اما نه به آن صورت که شما فکر می‌کنید. او از اینکه شما درصدد پیگیری قضیه بودید سخت احساس ناراحتی می‌کرد و می‌خواست به هرترتیب شمارا از تحقیقات بیشتر منصرف سازد. تقلید خط هلن برای او کار ساده‌ای بیش نبود اما نه به آن صورت که یک کارشناس خط را به تردید وادارد بنابراین نمونه خط و نامه‌ای که در اختیارتان گذاشت هیچکدام متعلق به خواهرش نبود بلکه هر دو دستنوشته خود او بودند. به این ترتیب عجیب نیست که اگر کارشناس به یگانگی آن دو صحه بگذارد.

گیل گفت:

ـ خدای من، هرگز فکرش هم از مغزم نمی‌گذشت.

خانم مارپل گفت:

ـ نکته در اینجا است که قضاوت شما براساس شنیده‌هایتان قرار دارد و این معمولاً گمراه کننده است من سالها است که هیچ حرفی را بدون تعمق قبول نمی‌کنم.

ـ موضوع «براندی» چی؟

ـ آن روزاو با نامه به دیدن شما آمد. من توی باغ سرگرم کار بودم. وقتی خانم کوکر آمد تا ورودش را به من اطلاع دهد او درآنجا تنها بود. خوب، برای اینکار مگر چقدر وقت لازم است.

گیل گفت:

ـ خدای من، آن روز بعد از کشته شدن لیلی کیمبل در اداره پلیس به من گفت وقتی گوندا را به منزل رساندی اندکی براندی به او بده. با آن زن بیچاره چطور قرار ملاقات گذاشت؟

ـ خیلی ساده، در نامه اصلی از او می‌خواهد که ساعت دو و پنج دقیقه از «دیل‌ماث» به طرف «ماچینگز هالت» حرکت کند و در «وودلی کمپ» با او ملاقات نماید. بعد در مسیر تعیین شده احتمالا از پشت درختها خارج شده او را به قتل می‌رساند. پس از آن نامه اولی را برداشته و آن یکی راکه همه دیدید و توصیه کرده بود برای پیدا کردن آدرس همراه داشته باشد جای آن می‌گذارد و بالاخره آن نقش مضحک کمدی انتظار را هم که جلوی خودتان بازی کرد.

ـ آیا لیلی او راتهدید کرده بود؟ از نامه‌اش که چنین چیزی معلوم نبود و حتی نشان می‌داد که تا حدودی هم به افلیک مظنون شده است.

ـ شاید، ولی «لیونی» آن دختر سوئیسی که بزرگترین خطر برای دکتر

کندی به حساب می‌آمد با لیلی صحبت کرده بود. صبح همان روز کندی در فحوا به او فهمانده بود که هالیدی زنش را به قتل رسانده است. و به او گفته بود که به خاطر جنون هالیدی و رعایت حال بچه از ایجاد سر و صدا خودداری می‌کند. با اینکه لیونی می‌دانست که باید پلیس را درجریان گذاشت با این حال به خاطر ترس از درگیریهای احتمالی دچار تردید شده بود. از طرفی به تو سخت علاقه داشت و نمی‌خواست ناراحت بشوی. روی همین اصل تسلیم پیشنهاد «مسیو لودکتر» که او را وادار به سکوت می‌کرد شد و ضمناً پاداش قابل ملاحظه‌ای هم به اضافه خرج سفر به سوئیس از او دریافت نمود. ولی قبل از رفتن اشاراتی به جریان قتل هلن توسط شوهرش کرد و گفت که از پنجره ناظر به خاک سپردن جسد بوده است. لیلی هم تصور کرده بود که لیونی، هالیدی را درحال خاک کردن زنش دیده است.

گیل گفت:

ـ کندی دیگر نمی‌دانست که لیلی هم درجریان قرار گرفته است.

ـ وقتی لیلی نوشت که اتومبیلی رادر بیرون دیده و لیونی هم مشاهداتش را از پشت پنجره با او درمیان گذاشته است کندی سخت مضطرب شد.

ـ کدام اتومبیل؟ اتومبیل جکی افلیک؟

ـ نه، این سوءتفاهمی بیش نبود. لیلی به یاد داشت یا فکر می‌کرد به یاد دارد در کوچه اتومبیلی شبیه اتومبیل جکی افلیک دیده است و این پندار یا فکر ارتباط هلن با یک ناشناس درحقیقت از پیش دراو رسوخ کرده بود. اصولاً مجاورت بیمارستان با سنت کاترینز باعث شده بود که همیشه تعدادی اتومبیل در آن حوالی دیده شود اما چون اتومبیل کندی

هم آن شب در همانجا بود کندی بدون توجه به بقیه توضیحات لیلی آن را به خود بسته و پریشان شده بود.

گیل تصدیق‌کنان گفت:

ـ بله، همینطور است. او به خاطر اغتشاش فکری، نامه لیلی را به عنوان تهدید و اخاذی تلقی کرده بود. ولی اطلاعاتتان را در مورد «لیونی» از کجا بدست آوردید؟

خانم مارپل که لبهایش بهم فشرده شده بود گفت:

ـ می‌دانی دکتر را کجا دستگیر کردند؟ روی پرچین. وقتی افراد کارآگاه پرایمر وارد شدند داشت فرار می‌کرد که با یک حمله از همانجا به پائین کشیدندش. متأسفانه از هیچ کاری روگردان نبود. «لیونی» ظاهراً اندکی بعد از ورود به سوئیس مرد. علتش هم مصرف داروهای خواب‌آوری بود که او بیش از اندازه لازم برایش تجویز کرده بود. اوه... نه. او اصلاً محلی از انحراف نگذاشته بود.

ـ همانطور که می‌خواست مرا با مشروب سمی ازبین ببرد.

ـ تو و گیل خیلی باعث دردسرش شده بودید. جای خوشبختی است که از خاطره مشاهدات درهال و قتل هلن چیزی با او درمیان نگذاشته بودی. او اصلاً فکر نمی‌کرد که یک شاهد عینی هم داشته باشد گیل گفت:

ـ آن تلفن‌ها به افلیک و فین چی؟ آنهم کار او بود؟

ـ بله. اگر این سؤال پیش می‌آمد که چه کسی براندی را آغشته به سم کرده است هر دوی آنها ممکن بود در مکان اتهام قرار گیرند و اگر جکی افلیک تنها از آنجا دور می‌شد دلیل قابل قبولی برای ارتکاب جرم و قتل لیلی به حساب می‌آمد. البته فین ممکن بود ثابت کند که در موقع وقوع حادثه از محل دور بوده است.

گوندا گفت:

ـ با آن «گوئینی» گفتنش فکر می‌کردم که واقعاً به من علاقمند است.

خانم مارپل گفت:

ـ او باید چنین نقشی ایفا می‌کرد.

تصورش را بکن، بعد از هیجده سال که تو و گیل ناگهان سرراهش سبز شدید با تکان دادن جسدی که درحقیقت چشم به راه می‌نمود چه بلائی به روزگارش آوردید. او هرگز فکر نمی‌کرد پس از زمانی به این درازی تقاص پس بدهد. کار خطرناکی بود من واقعاً نگران بودم.

گوندا گفت:

ـ بیچاره خانم کوکر. به طرز معجزه‌آسائی از مرگ جان بدر برد من خیلی خوشحالم که او دوباره سلامتش رابازمی‌یابد. راستی گیل فکر می‌کنی پس از اینهمه دردسرها بالاخره نزد مابرگردد؟

گیل آهسته گفت:

ـ چرا که نه، البته به شرط آن که پای نگهداری بچه درمیان باشد.

گوندا اندکی قرمز شد و خانم مارپل درحالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، به مناظر اطراف چشم دوخت.

گوندا با حیرت گفت:

ـ عجیب است. چطور همه صحنه‌ها اتفاقی با هم جور درآمد. دستکشی که در دستم بود. آمدن او به هال. به‌کار بردن آن جملات و مشابهت آن باکلماتی که روزگاری به‌کار برده بود. صورت... چشمانم را خیره می‌کند...

گوندا درحالی که به خود می‌لرزید آهسته زمزمه کرد:

ـ «صورتش را بپوشانید تا چشمانم به او که جوان مرده است...» هیچ

بعید نبود اگر خانم مارپل به دادم نمی‌رسید من امروز جای او بودم...
و پس از سکوت کوتاهی گفت:
ـ بیچاره هلن... طفلک معصوم. چه زود جوانمرگ شد. می‌دانی گیل حالا که دیگر او با ما درآن خانه نیست فکر می‌کنم همه چیز از نو شروع شده است. خانه‌ای که دوستش داریم اگر بخواهی می‌توانیم دوباره به آنجا بازگردیم...